



# کشکول خاطررات

(جلد ۷۴)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطررات، ناصر کاوہ





این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۴)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستید، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هرکسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۴) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

# سیرت ائمه

خداوند انورا سپاس که مراد زمانی اجازه ظهور  
و وجود دادی که امکان درک یکی از برجسته ترین  
اولیات را که قرین و قریب معصومین است،  
عبد صالحت خمینی کبیر را درک کنم و  
سرباز رکاب او شوم.

کتاب  
پیش از وصیت نامه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه



## شکر خدای را...

شکر می‌کنیم خداوند سبحان را که ما را بهره‌مند کرد از دور رهبری از سلاله‌ی پیامبر عظیم‌الشان اسلام، امام دیروز جامعه‌ی ما پایه‌گذار و بنیانگذار همه‌ی خوبی‌ها امام خمینی رضوان الله تعالی علیه و امام امروز جامعه‌ی ما حضرت آیت‌الله العظمی امام خامنه‌ای.

شکر

مستحق این شهریه نیستی...

من از سیدخویی، سید صدر و امام خمینی (قدس الله سره) شهریه می گرفتم. شهید صدر دو دینار شهریه می داد؛ شهریه سیدخویی تا ده دینار رسید و امام خمینی (رضوان الله تعالی علیه) پنج تا ده دینار شهریه می داد. بیت سید حکیم هم پنج دینار به طلبه ها شهریه می پرداخت که به من نمی دادند.

مسئول پرداخت وجوه به صراحت به من گفت چون تو مقلد سید محمد باقر صدر هستی مستحق این شهریه نیستی. در مجموع ماهیانه بیست دینار شهریه می گرفتم که وقتی از نجف خارج شدم پانزده دینار بود. جریان جالبی را برایتان بگویم در نزدیکی حرم امیرمؤمنان (علیه السلام) بازار بزرگی وجود داشت.

در این بازار چند غذاخوری بود که یکی از آنها غذاخوری «شمس» بود که مشرف به خیابان امام زین العابدین (علیه السلام) بود. این غذاخوری دو بخش داشت بخشی مشرف به خیابان بود که کبابی بود و بخش دیگری که مشرف بر داخل بازار بود و در آن غذا پخته می شد. وقتی شهریه را می گرفتیم سه روز به این کبابی می رفتیم و سه روز هم به قسمت طبخ غذا. بدین ترتیب هفته ی اول می گذشت و هفته ی دوم و سوم را در مدرسه می گذراندیم و تمام این دو هفته را سیب زمینی آب پزیا خلال سیب زمینی و روغن و البته پنیر و چای می خوردیم.

هفته ی آخر هم در لشکرکشی و حمله بودیم؛ یعنی به خانه طلبه های متاهل می رفتیم یا هر وقت که می دانستیم خانواده ی یکی از طلاب برایش کمک هایی از لبنان فرستاده است هجوم می بردیم به آن خانه چون چیزی برای خوردن نداشتیم این از نعمتهای خداوند عزوجل به من بود که حاج مصطفی یاسین به فرزندانش که در مدرسه ی ما بودند بسیار توجه داشت و برایشان هرچه می خواستند می فرستاد حتی برایشان از لبنان خوراکی هایی مثل ماست پنیر و زیتون می فرستاد.

من به این دو شیخ به شوخی می گفتم می خواهم دامادتان باشم آنها هم ما را که سن و سال چندانی نداشتیم در طعام خود شریک می کردند و این طوری ایام را میگذراندیم حرف من فقط از روی شوخی بود؛ چون من اصلاً خواهرشان را که بعدها همسر من شد، نمی شناختم.

خانواده ی من برایم پولی نمی فرستادند؛ زیرا پدرم چیزی برای سیر کردن شکم مادر و برادران و خواهرانم نداشت من هم کلاً به شهریه ی ماهانه ای که در نجف میگرفتم تکیه داشتم.

(سید عزیز، مصاحبه های شهید حجت الاسلام سید حسن نصرالله با حمید داودآبادی، ص ۳۰ و ۳۱)

«ادواردو آنیلی» آرزو نداشت مازراتی و فراری سوار شود چون همه مازراتی‌ها و فراری‌ها مال خودشان بود و اصلاً خودشان می‌ساختند؛ کارخانه‌اش را داشتند!

ادواردو تنها پسر و وارث «جیانی آنیلی» بود که مالک شرکت سرمایه‌گذاری «اکسور» بود که این شرکت مالک کارخانه‌های خودروسازی فیات و فراری و مازراتی و آلفا رومئو و لانچیا و ایویکو بود و مالک شرکت‌های بزرگ و معروف در صنعت ساختمان‌سازی و راه‌سازی و بالگردسازی و طراحی مد و لباس بود و البته چند کارخانه بزرگ تولید قطعات صنعتی و چند بانک خصوصی و چند شرکت تولید لوازم پزشکی و... هم داشت. خلاصه وضعیتی بود که ادواردو به عنوان وارث این امپراتوری مالی، میلیاردی نبود؛ بلکه سوپرمولتی میلیاردی بود؛ درآمد سالانه خانواده آنیلی که «خانواده سلطنتی» ایتالیا لقب دارد در سال ۲۰۰۰ حدود ۶۰ تا ۸۰ میلیارد دلار برآورد می‌شود. ادواردو از جوانی دنبال ادبیات و مذهب و عرفان و حقیقت بود و معلوم است که خیلی زود هم مسلمان شد؛ «در نیویورک که بودم یک روز در کتابخانه... چشم افتاد به قرآن. کنجکاو شدم که ببینم در قرآن چه چیزی آمده است. آن را برداشتم و شروع کردم به ورق‌زدن و آیتش را به انگلیسی خواندم. احساس کردم که این کلمات، کلمات نورانی است و نمی‌تواند گفته بشر باشد. خیلی

تحت تأثیر قرار گرفتیم، آن را امانت گرفتم و بیشتر مطالعه کردم و احساس کردم که آن را می‌فهمم و قبول دارم» بعد هم خیلی زود شیعه شد و نامش شد مهدی. ادواردو چند بار به ایران آمد و خب جاهایی هم رفت؛ رفت به دیدار امام خمینی (ره) و پیشانی‌اش را امام (ره) بوسیدند و با آیت‌الله خامنه‌ای هم دیدار کرد و به زیارت امام رضا (ع) هم رفت. ادواردو را بردند به شهر بازی مشهد تا شهر بازی را به او نشان دهند. او آنجا گفت: یک شهراروپایی معروف بود به شهر مذهبی. لائیک‌ها که از شهرت مذهبی آن شهر ناراحت بودند، آنقدر مراکز تفریحی ایجاد کردند که آن مرکز مذهبی را تحت الشعاع مراکز تفریحی قرار داد و دیگر آن شهر را به عنوان آن مرکز مذهبی نمی‌شناختند بلکه بواسطه مراکز تفریحی اش یاد میکردند. ادواردو گفت: گاری کنید: مشهد را به حرم امام رضا (ع) بشناسند و نه چیز دیگری... نماز جمعه هم رفت؛ سال ۱۳۶۰ بود. ادواردو انقلاب ایران را ستایش می‌کرد و پراز شور و احساس بود و پس از دیدار با امام (ره) نوشت: «به نام خدای بخشنده مهربان. یک شهروند از ایتالیا امروز به دیدار امام خمینی آمد. او برای ادای احترام به جمهوری اسلامی و شیعیان آمده است. او از بابت آنچه که انقلاب در پیشرفت هدف به نام خدا روی زمین در این عصر انجام داده از رهبر انقلاب تشکر کرد.»

معلوم است ادواردو با ظلم، هر جایی که اتفاق می افتاد و با صهیونیست‌ها سر سازش نداشت و از حقوق فلسطینی‌ها دفاع می کرد و از اسلام و تشیع دفاع می کرد. برخی اطرافیان‌ش هم به او هشدار می دادند که مراقب صهیونیست‌ها باشد، ولی ادواردو چشمش را به روی حقیقتی که دیده بود، نمی بست. این طوری شد که وقتی رسانه‌ها خبر دادند که پیکرش زیر یک پل پیدا شده و علت درگذشتش خودکشی و سقوط از ارتفاع ۸۰ متری بوده، خیلی‌ها باور نکردند. به ویژه آنکه خواهرزاده ادواردو که وارث و مدیر اموال و ثروت خانواده آنیلی شده بود («جان الکان») بود که یهودی بود و از قضای روزگار پدر و پدربزرگش از صهیونیست‌های فعال و مشهور دوران بودند! پس از درگذشت ادواردو، روزنامه‌ها و رسانه‌هایی بودند که موارد مشکوک درباره درگذشت ادواردو را بررسی کردند و آخرش معلوم نشد محافظان ادواردو کجا بودند و چرا هیچ‌کسی او را در مسیر خانه‌اش تا پل محل سقوط ندیده بود و چرا هیچ‌کسی او را پیش از سقوط یا حین سقوط ندیده بود و چرا پیکرش را با دقت کالبدشکافی نکردند و سریع دفن کردند. این طوری بود که مسلمانان و شیعیان و خیلی‌ها که چشمشان باز بود و هست، می دانند که توطئه صهیونیست‌ها در کار است و ادواردو به خاطر مذهب و عقایدش شهید شد. به عنوان حسن ختام سخنانی از ادواردو را بخوانیم تا معلوم شود چه فکری در سرش بوده و چه حال و هوایی داشته پیش از شهادت: «زمانی که ما در آن زندگی می کنیم دوران افول ارزش



هاست؛ تنها هدف و اسطوره، پول جمع کردن است. پول پرستی بسیار بدتر از موادمخدر است. ما همه از رواج موادمخدر در میان جوانان نگرانیم، ولی متوجه نیستیم که در حال ورود به دنیایی هستیم که اساس آن بر میزان حساب بانکی اشخاص پایه ریزی شده است، اما تمام این ها پایان می یابند و به اعتقاد من در آینده پس از یک شبه رنسانس وارد عصری می شویم که دیگر بر پایه خردگرایی و تجربه گرایی دکارت نیست.» و از او نقل شده است که، من دنیا را طور دیگری می بینم. دنیای من دنیای خالص است. مثل الماس است که ماده ای خالص است... من شیعه هستم. شیعه تک است. چیزی دارد که سایر ادیان ندارند و آن وابستگی به ولایت اهل بیت (ع) است. اهل بیتی که هر کدامشان تک و بدون مشابه هستند. ما تنها یک امام علی (ع) داریم، یک امام حسین (ع) که تک است. کاری که امام حسین (ع) کرد را هیچ کسی در تاریخ نکرد... همه این اهل بیت (ع) منحصر به فرد و تک هستند و این مشخصه شیعه است... اگر بتوانیم در مسائل فرهنگی این را به جوامع غیرمسلمان انتقال بدهیم، این الماس بودن را می پذیرند. زیرا شیعه الماس است... شیعه مانند دنیایی است که جداگانه و زنده در این دنیا وجود دارد. اذان شیعه تک است، نمازش تک است و مهم تر از همه اینکه اهل بیت (ع) و رهبران اصیل دارد. منبع: کتاب زندگینامه ادواردو آنیلی

## شهید کنت لوکا گائتانی پسر سلطان شراب ایتالیا

مسلمان و شیعه ، فرزند یکی از بزرگ‌ترین و معروفترین تولید کنندگان شراب در ای تالیا که به معروف ( سلطان شراب ) است بود که در سال ۱۳۸۶ کشته شد.

پدرش مالک کارخانه بزرگ و قدیمی تولید مشروبات الکلی به نام مونتالچینو ( Montalcino ) می باشد. لوکا از زمان کودکی از دوستان ادواردو بود. وی در سال ۱۹۸۸ به همراه ادواردو آنیلی به ایران آمد. در آن زمان ادواردو از طرف شبکه یک تلویزیون ای تالیا مسئول تهیه یک فیلم مستند در مورد ایران شده بود. در این سفر ادواردو ، دوست خود لوکا گائتانو لواتلی را با خود به ایران آورد. لوکا در این سفر به عنوان فیلمبردار به ایران آمده بود. در این سفر ادواردو به قدیری ابیانه گفت که با لوکا در مورد اسلام صحبت کرده و او را تا مرز اسلام آورده است اما نتوانسته است او را مسلمان کند اما بر این باور بود که یک هل برای اسلام آوردن او کافی بود و از قدیری می‌خواهد که با لوکا صحبت کند. قدیری ابیانه نیز به مدت حدود دو ساعت با لوکا در هتل آزادی ( اوین ) به تنهایی صحبت میکند. جلسه ای که منجر به اسلام آوردن وی و پذیرش تشیع میشود.

لوکا ناچار بود بین ثروت و عقیده یکی را انتخاب کند و او نیز مثل ادواردو عقیده را برگزیده بود. خبر درگذشت لوکا ۱۳ فروردین ۱۳۸۶ در حالیکه جسد وی در زیر پلی

همانند ادواردو کشف شده بود ، منتشر شد... ادواردو آنیلی! کسی که با تلاش و راهنمایی او، دوست نزدیکش کنت لوکا گائتانی لاواتلی پسر سلطان شراب ایتالیا مسلمان شد و جالب اینکه هر دوبه طرز مشکوکی به شهادت رسیدند اینک میگو رفیق خوب اونیه که تو رو یاد خدا بندازه و موجب سعادتت توی این دنیا و آخرت بشه یعنی همین...

مجید سوزوکی اصفهان!؟

او اخرجنگ، در منطقه فاو، پدافند داشتیم. آخرهای جنگ به آن صورت نیرو به جبهه نمی آمد! اغلب سنگرهای نگهبانی را تک نفره گذاشته بودیم اما حساس ترین نقطه یک جا داشتیم توی دل خور عبدالله... یک جاده می رفت توی آب، و این سنگر کمین بود؛ این جا را هم تک نفره گذاشته بودیم چون خیلی خطرناک بود، مدام اصرار داشتیم حداقل یک نیرو برای ما بفرستند. تا اینکه خبر دادند خوشحال باشید برایتان نیرو فرستادیم. نزدیکی ظهر بود. داشتم توی خط سرکشی می کردم. دیدم یک نفر دارد می آید. اما دکمه های لباسش را نبسته، بندهای پوتینش هم باز است، گت نکرده، اورکتش را هم انداخته روی شانهاش و اسلحه کلاشش را هم مثل یک بیل کشاورزی گذاشته روی کولش.

تا به من رسید گفت: أمّ الی کم. حقیقتش جا خوردم. گفتم خدایا، بچه‌های ما همه اهل نماز شب، دعای عهد، زیارت عاشورا و... این اصلاً سلام کردن هم بلد نیست. گفتم: سلام علیکم اخوی. با خودم گفتم خوب سلام کردن را یادش دادم. گفت: اخوی این اتاق ما کجاست؟ گفتم: داداش اینجا خط اول فاه؛ ام القصره. این طرف ایرانی‌ها و آن طرف هم عراقی‌ها هستند. از این خط بالاتر بروی تیر می‌خوری. در ضمن اینجا اتاق نداریم، سنگر داریم. گفت: داداش، یه جا نشان ما بده، کپه مرگمان را بذاریم. خسته‌ایم. با خودم گفتم این باید پیش خودم بیاد تا آدمش کنم. آمد توی سنگر ما، جالب این بود که برای نماز هم مُهر را از بالا به پایین می‌انداخت و با پایش استُپ می‌کرد! خیلی خودمانی با خدا حرف می‌زد. فکر می‌کردم آدمش می‌کنم. یک شب توی خط می‌چرخیدم، دیدم آسمان را به رگبار گرفته! به سرعت رفتم سراغش و گفتم: بلند شو ببینم. پاشو مستقیم بزن. گفت: مگه دیوانم؟ بلند شم که تیر می‌خوره توی ملام. نه داداش! ما نشستیم کف این سنگر و تیر می‌زنیم، تا عراقی‌ها بفهمند که اینجا آدم هست و جلو نیان. کُفرم در آمده بود. تک و تنها بردمش توی سنگر کمین. گفتم حالا بکش!

از ساعت ۱۲ تا ۲ شب نگهبان بود. ساعت ۲ تا ۴ مهندس میرزایی را بردم سمت سنگر کمین. نزدیک سنگر که رسیدیم باید مسعود ایست می‌داد. دیدیم چیزی نمی‌گوید؛

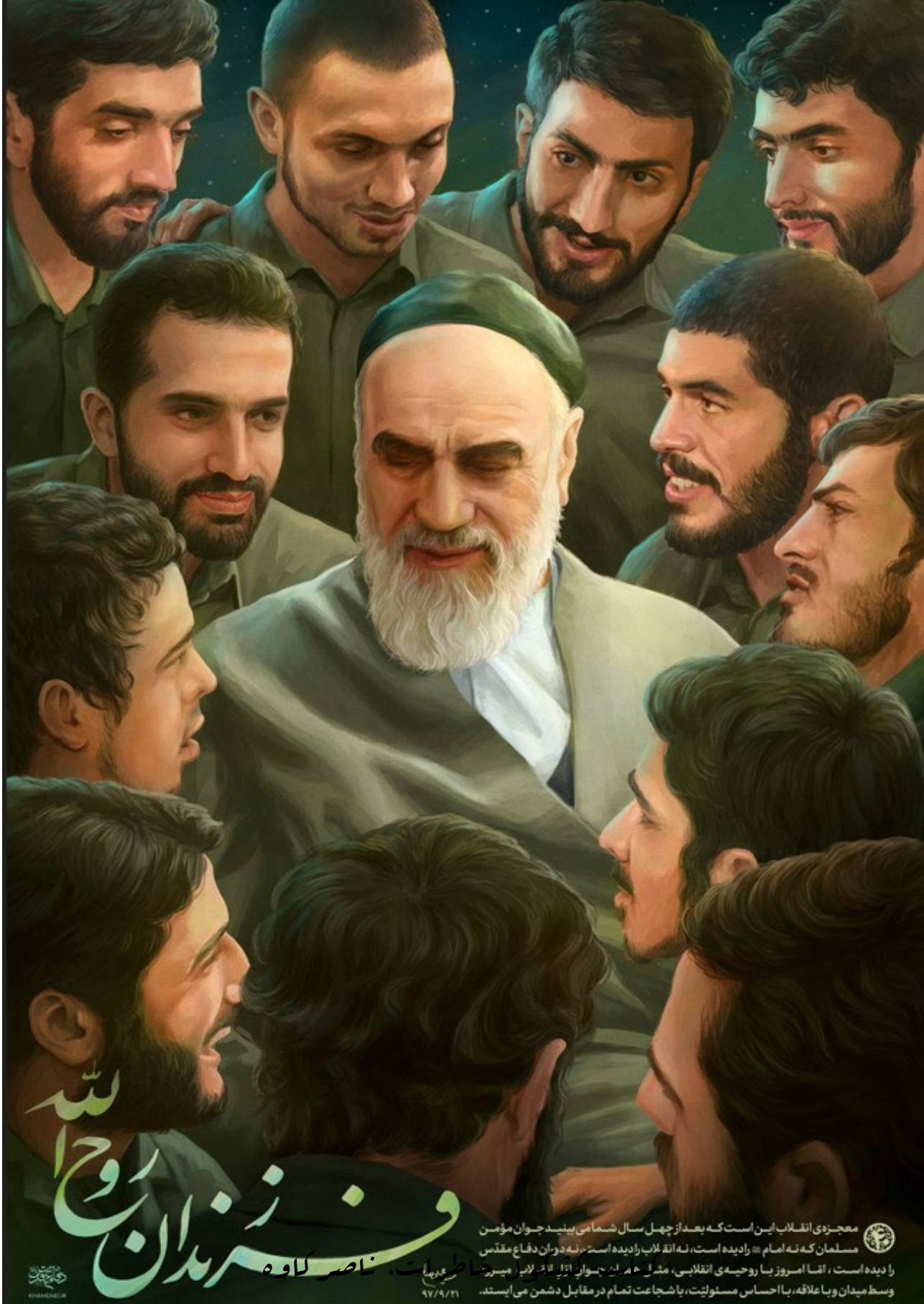
گفتم یا ابافضل! حتماً عراقی‌ها اسیرش کردند. صدا زد: آقا مسعود! دیدیم جواب نمی‌دهد. گفتم نکند از بس بهش سخت گرفتم رفته پناهنده شده! نزدیک سنگر که شدیم، دیدیم صدای خروپفش بالا رفته. با یک مکافات از خواب بیدارش کردیم... تا بیدار شد، زد زیر گریه. ساعت ۲ نصف شب!! گفتم: چته؟! گفت: فردا صبح شهید می‌شوم. زدیم زیر خنده و گفتیم: مایی که جنوب کردستان این قدر جنگیدیم تا حالا چنین ادعایی نداشتیم. این تازه از راه رسیده می‌گوید من فردا صبح شهید می‌شوم. گفتم: خب اگر فردا صبح شهید شدی ما را هم دعا کن. البته با خودم فکر کردم برای این که دل من را به دست بیاورد این را می‌گوید، سنگر او با سنگر ما یکی بود. دیدم دارد گریه می‌کند. گفتم آقا مسعود از سرشبت تا حالا نخوابیدم؛ می‌خواهم بخوابم. بالاغیرتاً یا برو بیرون گریه کن یا بگیر بخواب. رفت توی دهنه سنگر نشست به گریه کردن. ساعت چهار و ربع صبح تک عراقی‌ها شروع شد. آن قدر آتش دشمن سنگین بود و دود و گرد و خاک به پا شده بود که چشم نیم متری خودش را نمی‌دید. این آتش باران دشمن تا ساعت سه و نیم بعد از ظهر طول کشید. بعد از خوابیدن آتش، رفتم آمار بگیرم که چند تا شهید و زخمی دادیم. فکر می‌کردم حداقل ۷۰-۸۰ تا شهید را باید داده باشیم. اما گفتند فقط یک نفر شهید شده که نمی‌شناسیمش. رفتم دیدم سید مسعود است. تیرخورده پشت سرش را سوراخ کرده. بغلش کردم و

بوسیدمش. گفتم بچه تو چه کار کردی؟! من را ببخش اگر بهت حرفی زدم... شهید

سید مسعود رشیدی نوجوان ۱۸ساله اصفهانی راوی: حاج محمد احمدیان

یک همسر خوب

همسر سردار شهید محمدرضا دستواره می گوید وقتی به خانه می رسید، گویی جنگ را می گذاشت پشت در و می آمد تو. دیگر یک رزمنده نبود. یک همسر خوب بود برای من و یک پدر خوب برای مهدی. با هم خیلی مهربان بودیم و علاقه ای قلبی به هم داشتیم. اغلب اوقات که می رسید خانه، خسته بود و درب و داغان. چرا که مستقیم از کوران عملیات و به خاک و خون غلتیدن بهترین یاران خود باز می گشت. با این حال سعی می کرد به بهترین شکل وظیفه سرپرستی اش را نسبت به خانه صورت دهد. به محض ورود می پرسید؛ کم و کسری چی دارید؛ مریض که نیستید؛ چیزی نمی خواهید. بعد آستین بالا می زد و پا به پای من در آشپزخانه کار می کرد، غذا می پخت. ظرف می شست. حتی لباس هایش را نمی گذاشت من بشویم. می گفت لباس های کثیف من خیلی سنگین است؛ تو نمی توانی چنگ بزنی. بعضی وقت ها فرصت شستن نداشت. خیلی زود بر می گشت. با این حال موقع رفتن مرا مدیون می کرد که دست به لباس ها نزنم. در کمترین فرصتی که به دست می آورد، ما را می برد گردش. منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان



# فکر زنده روح الله

ناصر کاوه

معجزه‌ی انقلاب این است که بعد از چهل سال شما من ببینید جوان مؤمن  
مسلمان که نه امام را دیده است، نه انقلاب را دیده است، نه دوران دفاع مقدس  
را دیده است، اما امروز با روحیه‌ی انقلابی، مثل ۶۰ سال جوانان از ۱۳۵۷ میسر  
وسط میدان و با علاقه، با احساس مسئولیت، با شجاعت تمام در مقابل دشمن می‌ایستد.



## نقش زن در جامعه

نقش زن در جامعه بالاتر از نقش مرد است برای اینکه بانوان، علاوه بر اینکه خودشان يك قشر فعال در همه ابعاد هستند قشرهاي فعال را در دامن خودشان تربیت می کنند. خدمت مادر به جامعه از خدمت معلم بالاتر است و از خدمت همه کس بالاتر است و این امری است که انبیا می خواستند آنها می خواستند که بانوان قشري باشند که تربیت کنند جامعه را و شیرزنان و شیرمردانی به جامعه تقدیم کنند. حضرت امام خمینی - صحیفه نور

خون عزیزان مان را به دنیا نفروشیم

سکینه واعظی، ۶ تن از فرزنداناش را به اسلام هدیه داده است؛ او می گوید کسانی در این کشور انقلاب کردند که از خانواده های مستضعف بوده اند و هدف آنها دنیا نبود، اما اکنون هدف بسیاری فقط دنیا شده است؛ خواهران عزیز دنیا می ماند و ما می رویم، مواظب باشیم که خون عزیزان مان را به دنیا نفروشیم. مصیبت ما در شهادت فرزندان مان سخت نبود، اما اکنون مصیبت ما بالاترین مصیبت هاست؛ چرا که برخی زنان ما با وضع بسیار بدی در کوچه ها و خیابان ها تردد می کنند. من تا مدت ها پس از شهادت فرزندانم در مبارزات انقلاب نمی دانستم آنها شهید شده اند



یا خیر، ما شهدا را نمی‌بینیم اما آنها را می‌بینند، باید خودمان از خون شهیدان مان  
مراقبت کنیم. منبع : کتاب مرواریدهای بی نشان

مبارزه تا شهادت

وقتی جنگ شروع شد، روز دهم به همراه ۳۰۰ نفر از خواهران به جبهه اعزام شدیم.  
جزء آخرین نفراتی بودیم که از خرمشهر خارج می شدیم ...

بعدها در عملیات ثامن الائمه و عملیات شکست حصر آبادان و بیت المقدس  
شرکت کردم. والفجر یک، آخرین عملیاتی بود که در آن شرکت داشتم. کلا ۷ بار  
مجروح شدم. یک بار در همان منطقه خوب شدم.

پای چپم ترکش خورده است. تا به حال ۳ بار عمل شده و احتمالاً آخر هم قطع  
خواهد شد. قسمتی از کبد و روده هایم را برداشته اند.

گردن و کمرم دچار شکستگی شده. وقتی در منطقه غرب دچار موج گرفتگی  
شدم، تعدادی از دندان هایم افتاد و گوش چپم شنوایی اش را از دست داد. دوباره  
در منطقه فکه شیمیایی شدم.

در حال حاضر نصف یکی از ریه هایم را برداشته اند....

خواهر جانباز وهاب زاده - منبع : کتاب مرواریدهای بی نشان

شب‌نم متخصص در زمان انقلاب دوازده سال داشت و ساکن اردبیل بود. محصل مدرسه رحیمی کلود (ایران دخت سابق) همراه مادرش در تظاهرات ضد شاه‌ی ۱۷ شهریور شرکت می‌کرد و آرزو داشت دکتر شود. در همان روزها بر اثر اصابت تیر مستقیم، قدرت حرکت و صحبت از او سلب شد و در سلک جانبازان ۷۰ درصد در آمد. مادر دل شکسته او چهارده سال از او پرستاری کرد. در آخرین لحظات حیات، در حالی که شب‌نم از درد به خود می‌پیچید فریاد زد: عزیزم، حداقل مرا موقع جان دادن صدا بزن تا من هم شریک دردهایت باشم!! بعد از چهارده سال سکوت، شب‌نم فریاد زد: «مادر...» و چشمانش را بست آن روز ۷۲/۳/۴ بود.

#### خاطرات همسر سید الاسرای ایران

۱۷ ساله بودم که با حسین آقا ازدواج کردم. یک سال بعد از ازدواج مان گویی او می‌رفت تا سال‌ها برنگردد. ۲۰ شهریور ماه ۱۳۵۹ بود که عازم پایگاه محل خدمت در دزفول شدند. درخواست کردم که من را هم با خود ببرید. اما وضعیت فوق‌العاده بود و امکانش وجود نداشت. تنها به من گفتند از شما می‌خواهم که شجاع باشی و هر موقع دل‌تنگ من شدی به صورت علی‌فرزندمان نگاه کن. برایم خیلی عجیب بود. مثل اینکه به او الهام شده بود که اتفاقی خواهد افتاد. ۱۸ سال

زمان زیادی برای دوری است. علی پسرمان در موقع رفتن پدرش چهار ماه و نیم سن داشت و روزی که ایشان بازگشت ۱۸ ساله و دانشجوی سال اول دندانپزشکی بود. شبی ایشان در دانشگاه تهران سخنرانی داشتند اما مراسم طولانی شده بود و تماس گرفتند و گفتند نگران نشوید چون برنامه طولانی می‌شود. من هم تشکر کردم که اطلاع دادند. با وجود اینکه می‌دانستم آقای لشکری دیگر کنارمان هستند اما آن شب بر اساس وضعیت معمول زندگی قبلی‌ام بلند شدم و درهای منزل را بستم و رفتم بخوابم. اما یک لحظه واقعاً فراموش کرده بودم ایشان برگشته‌اند. حدود ۱۵ دقیقه بعد دیدم دارند زنگ در خانه را می‌زنند. از جای بلند شدم و با خود گفتم این موقع شب کیست؟ از چشمی در یک دفعه دیدم آقای لشکری هستند. قفل در را آهسته و با احتیاط باز کردم. گفتند باز کردن در کمی طولانی شد، خواب بودید؟ گفتم واقعا یادم رفته بود که برگشته‌اید. سکوت آن فضا واقعاً من را به سال‌های قبل برد. ۱۸ مرداد ماه ۱۳۸۸ نماز که خواندند، دیدم دست شان را سه بار بلند کردند و برای تعجیل در فرج امام زمان (عج) دعا کردند. چهار ساعت بعد هم در خانه در اثر ایست قلبی، تمام کردند. ساعت دو نیمه شب بود که ایشان از پشت به زمین افتاده و حالت خفگی به ایشان دست داده بود بطوری که صورت شان کبود شده بود و اصلاً نمی‌توانستند صحبت کنند ولی به من نگاه‌های عمیقی می‌کردند.

با گریه و دستپاچگی گفتم، حسین جان چه شد، چه کار کنم خدا و ... می‌یدم هر لحظه که این نفس تنگ‌تر می‌شود، نگاهش بیشتر به من دوخته می‌شود. من می‌گفتم چه کار کنم و او فقط نگاه می‌کرد. آن قدر نگاه شان قشنگ و زیبا بود که محال است تا پایان عمرم فراموش کنم. آخرین مکالمه ما نگاهی بود که می‌دید من گریه می‌کنم و او می‌گفت («نگران نباش»). منبع: کتاب استقامت و صبر شهدا

کودک شیر خوار

عدنان با اعتراض می‌گوید: من عراقی ام، آن هم عراقی اصیل!

اگر باور نمی‌کنید، این شناسنامه ام. سرهنگ پاسخ می‌دهد: با شناسنامه یا پوشیدن لباس ارتش عراق که کسی عراقی نمی‌شود. میل و علاقه و دل تو مهم است، چه بسا عشق و علاقه تو به ایران باشد. مشکل ما هم در حال حاضر، مساله دل‌ها و علایق است، احمق!

اصلا این درست است که ما درخانه‌های مان ایرانی‌های مجوس را نگهداری کنیم. ما با ایران از گذشته تا به حال دشمن بوده و هستیم. تو چطور یک کودک مجوسی را در خانه ات نگه می‌داری. هیچ می‌دانی، تو درکانون خانواده و محله ات داری یک خمینی پرورش می‌دهی؟

عدنان می گوید: اما او یک کودک شیر خوار است، پیامبر خدا (ص) نیز کودکی از دیگر اقوام را در جنگ ها به سرپرستی گرفت، ما با این کار چهره زیبایی از ارتش عراق به دنیا معرفی می کنیم. حزب ما منادی قومیت عربی است،

این کودک هم با ما پیوند عربی دارد. سرهنگ می خندد و می گوید: زبان درازی نکن. این ها همه شعار و برای فریب مردم است حزب بعث به هیچ کس رحم نمی کند، اگر دوست داری این مساله برایت ثابت شود، ببین من چه می کنم آنگاه کودک شیر خوار مظلوم را می گیرد و با قدرت به دیوار می کوبد. کودک به زمین می افتد و دردم جان می سپارد.

عدنان با دیدن چنین صحنه ای، پاهایش سست می شود و بر زمین می افتد. از آن روز برای عدنان معلوم می شود که حقیقت شعارهای حزب بعث چیست، این شعارها جز اراجیفی برای فریب دیگران نیست.

عدنان از دفتر سرهنگ در حالی که با صدای بلند گریه می کند، بیرون می آید، نگاه غضب آلودی به آن دفتر نفرین شده می اندازد و سوار ماشین می شود. سپس نگاهی به آسمان می کند و از خدا می خواهد که این شخص را مورد غضب خودش قرار دهد. ماشین سرباز حرکت می کند و هنوز خیلی از سنگر سرهنگ دور نشده بود که انفجار سهمگینی، سنگر را با خاک یکسان می کند!

عدنان با خوشحالی به محل حادثه بر می گردد و می بیند که بدن کثیف سرهنگ تکه تکه شده است . او نمی دانست چه ارتباطی میان کشته شدن کودک شیرخوار و تکه تکه شدن سرهنگ وجود دارد. اما در حالی که نیروها، بادرجه های مختلف جمع شده بودند، فریاد می زد : خدا یا! من بی تقصیرم! این مجازات رفتار فجیع با آن کودک شیرخوار بود ! منبع: کتاب خاطرات اسرای عراقی

مادر مفقودی که ، شهیدش را شناخت

در سال ۱۳۷۱، سربازی که در معراج شهدا خدمت می کرد و اسمش «رنجبر» بود، با چشم هایی گریان آمد و گفت شب گذشته در يك رؤيا، يکي از شهداي گمنام به من گفت می خواهند مرا به عنوان شهید گمنام دفن کنند، اما وسایل و پلاکم همراهم است. به آن سرباز جوان گفتم، در اینجا خیلی ها خواب های مختلف می بینند اما دلیل نمی شود که صحت داشته باشد؛ تو خسته ای، الان باید استراحت کنی. آن سرباز رفت؛ صبح که آمد دوباره گفت آن شهید دیشب به من گفت در کنار جنازه ام يك بادگیر آبی رنگ دارم که دور آن را گل، پوشانده است داخل جیب آن، پلاک هویت، جانماز، کارت پلاک و چشم مصنوعی ام ( شهید در عملیات خیبر در جزیره مجنون از ناحیه چشم مجروح شده بود و چشم او را تخلیه کرده و به جای آن چشم مصنوعی گذاشته بودند )، وجود دارد. به آن جوان گفتم برو سالن معراج شهدا اما اگر اشتباه

کرده باشی باید بروی و شلمچه را شخم بزنی. سرباز وارد سالن معراج شهدا شد و پیکرها را یکی یکی بررسی کرد تا اینکه پیکر شهید مورد نظر را با نشانه‌هایی که داده بود، یافت. پس از اطلاع دادن این جریان به مسئولان و پیگیری قضیه، توانستم خانواده شهید را پیدا کنم. با برادر شهید تماس گرفتم و به او گفتم «برادر شما جانباز ناحیه چشم بوده و در عملیات کربلای ۵ در سال ۱۳۶۵ به شهادت رسیده و مفقود شده است؟» گفت بله تمام نشانه‌هایی که می‌گوئید، درست است به او گفتم برای شناسایی به همراه مادر به معراج شهدا بیایید؛ برادر شهید گفت مادرم تازه قلبش را عمل کرده اگر این موضوع را به او بگویم هیجان زده می‌شود و ممکن است اتفاقی برایش بیفتد. اما فردای آن روز دیدیم یکی از برادرها به همراه مادر شهید به معراج آمدند؛ بچه‌ها به مادر چیزی نگفته بودند و مادر شهید با صلابتی که داشت، رو به من کرد و گفت شهید گمنام در اینجا دارید. گفتم بله تعدادی از شهدای تفحص شده در معراج هستند که گمنام‌اند. مادر شهید مفقود گفت می‌توانم شهدا را ببینم؟

گفتم، بفرمایید. مادر وارد سالن معراج شهدا شد؛ به پیکرهایی که فقط تکه‌هایی از استخوان از آن باقی مانده بود، نگریست و خود را به پیکر همان شهیدی که آن سرباز جوان نیز او را شناسایی کرده بود، رساند. مادر شهید رو به ما کرد و گفت دیشب فرزندم به خوابم آمد و گفت من در معراج شهدا هستم و می‌خواهند مرا به

عنوان شهید گمنام دفن کنند. به مادر شهید گفتم شما از کجا مطمئن هستید که این فرزند شماست؟

ابروه‌هایش را توی هم کرد و گفت: من مادرم و بوی بچه‌ام را احساس می‌کنم. برای اینکه از این موضوع یقین پیدا کنم و احساس مادری را در وی ببینم، به مادر شهید مفقود گفتم، اگر برای شما مقدور است لحظه‌ای از سالن خارج شوید، اینجا کار داریم. مادر شهید از سالن بیرون رفت و در گوشه‌ای نشست؛ در این فاصله پیکر شهید را جابجا کردم؛ بعد از مدتی به وی گفتم الآن می‌توانید بیایید. مادر وارد سالن شد و بدون هیچ تردیدی به سمت پیکر فرزند شهیدش رفت درحالی که ما جای او را تغییر داده بودیم؛ و به ما گفت من یقین دارم که این پسر من است؛ او به من گفته بود که برمی‌گردد. غوغایی در معراج شهدا به پا شد؛ خواهران و برادران شهید مفقود، گریه می‌کردند؛ مادر رو به فرزندانش کرد و گفت برای چه گریه می‌کنید. این امانتی بود که خداوند به من داده بود، از من گرفت؛ حالا هم که استخوان‌هایش را برایم آورده‌اند دوباره امانتی را به خودش تحویل می‌دهم. کتاب به رنگ عشق

شلیک با توپ ۱۰۶

يك بار به تنهایی عازم خط شدم. فقط چند نفر از رزمنده‌ها همراهم بودند. وقتی در خط وسایل را بین بچه‌ها تقسیم کردم، یکی از رزمنده‌ها مرا کنار توپ ۱۰۶ برد و



گفت: مادرا! ما این توپ را روی سنگر فرماندهی عراقی تنظیم کرده ایم. دوست داریم با دست شما شلیک شود. انشاءالله به هدف بخورد و گروهی از فرماندهان عراقی به درک واصل شوند. با کمک بچه ها گلوله توپ را شلیک کردم و بعد شنیدم که درست به هدف اصابت کرد. خانم زهرا محمودی معروف به مادر جبهه ها ...

منبع : کتاب مرواریدهای بی نشان

خودش شوهرش را کفن کرد

خانم بدیعی نوعروس پانزده ساله بود.

تنها چهل روز از ازدواجش می گذشت،

وقتی جنازه شوهر شهیدش را آوردند، خودش او را کفن کرد؛ با دستان خودش، با دست هایی که هر کسی توان آن را ندارد... منبع : کتاب مرواریدهای بی نشان

آخرین نگاه همسر

اتوبوس ها در مسجد منتظرمان بودند. هم سفرهایمان همه دوست و همکاران عباس و خانم هایشان بودند. توی حیاط مسجد از شلوغی مرا کناری کشید. می دانست خیلی هلو دوست دارم . زود رفته بود هلو گرفته بود. انگار دوره نامزدیمان باشد، رفتیم یک گوشه و هلو خوردیم . بچه ها هم که می آمدند می گفت بروید

پیش مامانی یا بابا جون. می خواهم با مامان تان تنها باشم. اتوبوس منتظر آمدنم بود. همه سوار شده بودند. بالاخره باید جدا می شدیم آقایی کنار اتوبوس مداحی می کرد و صلوات می فرستاد. یک باره گفت: سلامتی شهید بابایی صلوات!

پاهایم دیگر جلوتر نرفتند. برگشتم به عباس گفتم: این چه می گوید؟ گفت: این هم از کارهای خداست. پایم پیش نمی رفت. یک قدم جلو می گذاشتیم، ده قدم برگشتم. سوار اتوبوس که شدم، هیچ کدام از آدم هایی را که آن جا نشسته بودند، با آن که همه آشنا بودند، نمی دیدم. فقط او را نگاه می کردم که تا وسط های اتوبوس هم آمده بود بدرقه ام، و گریه می کردم. خیال این که آخرین باری باشد که می بینمش، بی تابم می کرد. لحظه آخر از قاب پنجره اتوبوس او را دیدم که سرش را بالا گرفته و آرام لبخند می زند. یک دستش را روی سینه اش گذاشته و دست دیگرش را به نشانه خدا حافظی برایم تکان می داد. این آخرین تصویری بود که از زنده بودنش دیدم. بعد از گذشت این همه سال، هنوز آن لبخند آخیری اش را یادم نرفته است مرا فرستاد خانه خدا و خودش رفت پیش خدا... کتاب: به رنگ عشق

احترام به مادر

شهید سید مهدی اسلامی خواه احترام و علاقه زیادی برای مادرش قائل بود. هیچ وقت جلوی ایشان پایش را دراز نمی کرد و همیشه دو زانو و مؤدب می نشست و

صحبت می‌کرد. ایشان به عنوان طلبه در لشکر ۱۶ زرهی قزوین مشغول تبلیغ شد و در عملیات طریق القدس به شهادت رسید. وقتی پیکر مطهرش را به روستای (استیر)، سبزوار آوردند مادرش را برای وداع آخر با فرزندش به غسل خانه بردند. مادر تا چشمش به جسد سیدمهدی در تابوت افتاد با چشمان گریان و دلی شکسته گفت: پسر من تا یاد دارم تو هیچ وقت در مقابل من پایت را دراز نمی‌کردی و تا من نمی‌نشستم، نمی‌نشستی!

حالا چه شده من آمده‌ام و تو... با بیان این جملات همه اقوام و آشنایان مشاهده کردند که چشمان سیدمهدی برای چند لحظه باز شد و یک قطره اشک از آن‌ها بر گونه‌هایش سرازیر شد. کتاب احترام شهدا به والدین

شرافت یزدی به همراه همسرش زین الدین فخری به جرم اسلام خواهی، شبانه مورد حمله مزدوران دموکرات قرار گرفت و در تاریخ ۶۲/۳/۲۰ در منزل مسکونی خود در روستای بزوش کامیاران شهید شد.

هدیه یک یتیم

با سلام به امام زمان (علیه السلام) و درود به امام خمینی و سلام به رزمندگان اسلام. اسم من زهرا می باشد. این هدیه را که نان خشک و بادام است برای شما فرستادم. پدرم می خواست جبهه بیاید ولی او با موتور زیر ماشین رفت و کشته

شد. من نه سال دارم و نصف روز مدرسه و نصف روز قالی بافی میروم. مادرم کار می کند. ما پنج نفر هستیم. پدرم مرد و ما باید کار کنیم. من نود و دو روز کار کردم تا برای شما رزمندگان توانستم نان بفرستم.

از خدا می خواهم که این هدیه را از یک یتیم قبول کنید و پس ندید و مرا کربلا ببرید. آخر من و مادرم خیلی روزه می گیریم تا خرجی داشته باشیم. مادرم خودم، احمد و بتول و تقی برادر کوچکم هست سلام می رسانم. خدا نگهدار شما پاسداران اسلام باشد. منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

### مجروح خجالتی

این شیطنت یک نرس در بیمارستان خط مقدم توی اون فضای تیرباران و خمپاره باران بیمارستان امام نزدیک ارونند.... این ماجرا اتفاق افتاد.... البته محض تبادل انرژی بود به قول خودشون. یک یار بچه های مومن و خجالتی مریض این نرس شده بود. یه شب تصمیم این شده بود که یکم سر به سر این مجروح بزارن بالاخره سر پرستار قبول کرد. بچه ها آمدن دور تخت ایشون .

نرس: برادر آب بدم خد مت تان؟؟

مجروح: خدا خیر تون بده... بله



امشبتون کلي انرزي گرفتین... دست از سر برادرم بردارید. مجروح ما نفسي راحت کشید و کلي دعام کرد... بعد از آن به يکي از پرستارها خواهش کردم بياد و پشت پرده کمکش کنه همه متفرق شدن و من توي فکر بودم اين اقاي آفشار نرس بیمارستان شب بعد چطوري مي خواهد روحيه بده به مجروحين؟ منبع: وبلاگ طنز جبهه

شفاعت يادت نره!

در دزفول رودخانه دز آموزش آبی خاکی می دیدیم. یکبار آمديم بلایي را که ديگران سر ما آورده بودند سر بچه ها بياوريم ولی نشد. فکر می کردم لابد همين که خودم را مثل آن بنده خدا زدم به مردن و غرق شدن، از چپ و راست وارد و ناوارد می ریزند توی آب با عجله و التهاب من را می کشند بیرون و کلی ترو خشکم می کنند و بعد می فهمند که با همه زرنگی کلاه سرشان رفته است. کلاه سرشان اين بود که در یک نقطه ای از سد بنا کردم الکی زیر آب رفتن و بالا آمدن. دستم را به علامت کمک بالا بردن. و خلاصه نقش بازی کردن. نخیر هيچ کس گوشش بدهکار نيست. جز يکی دو نفر که نزديکم بودند. آنها هم مرا که با اين وضع دیدند، شروع کردند دست تکان دادن: خدا حافظ! اخوی اگه شهيد شدی شفاعت يادت نره!

بخش فرهنگ پایداری تبیان



السَّيِّدُ مُحَمَّدٌ نُصِرَ اللَّهُ

الشَّهِيْدُ الْقَائِدُ

## آخ سوختم

در بهار ۱۳۵۸ خبری می‌رسد که عده‌ای ضد انقلاب در ارتفاعات گهواره در غرب تجمع کرده‌اند و قصد حمله به اسلام‌آباد را دارند. تیم آتشی مرکب از سه فروند هلیکوپتر کبری و یک فروند هلیکوپتر نجات به سمت منطقه مورد نظر حرکت می‌کنند. رهبری تیم آتش را شهید کشوری بر عهده داشت.

در حین عملیات ناگهان صدای شیروودی می‌آید که آخ سوختم، آخ همه هراسان از اینکه شیروودی را زدند می‌خواستند منطقه را ترک کنند که صدای خنده شیروودی همه را میخ‌کوب می‌کند. او در جواب سوالات خلبانان می‌گوید: «هیچی نشده، ناراحت نباشید، یه گلوله خورد بالای سرم و افتاد توی لباسام.

خیلی داغه نمی‌تونم راحت بشینم. عملیات با انهدام انبار مهمات و کشتن اشرار به پایان رسید. در بازگشت شهید کشوری به شهید شیروودی می‌گوید: راستی؟ حالت چگونه؟ اون گلوله چی شد؟

شیروودی می‌گوید: فکر کنم دیگه غیب شده باشه. کشوری می‌گوید: پیدایش کن، یادگاری خوبیه! که شیروودی با خنده می‌گوید: آگه می‌خواستم گلوله‌هایی را که به طرفم شلیک شده برای یادگاری جمع کنم، تا الان حداقل یه وانت گلوله باید داشته باشم.... منبع: وبلاگ طنز جبهه



فرمانده با شور و حرارت مشغول صحبت بود، وظایف را تقسیم می کرد و گروه ها یکی یکی توجیه می شدند. یک دفعه یادش آمد باید خبری را به قرارگاه برساند . سرش را چرخاند؛ پسر بچه ای بسیجی را توی جمع دید و گفت : تو پاشو با اون موتور سریع برو عقب این پیغام رو بده.... پسر بچه بلند شد . خواست بگوید موتور سواری بلد نیستم ، ولی فرمانده آنقدر با ابهت گفته بود که نتوانست . دوید سمت موتور ، موتور را توی دست گرفت و شروع کرد به دویدن. صدای خنده همه رزمندگان بلند شد... بخش فرهنگ پایداری تبیان

### گچ پژ

اول که رفته بودیم اردوگاه گفتند کسی حق ورزش کردن نداره یه روز یکی از بچه ها رفت ورزش کرد مامور عراقی تا دید او آمد در حالی که خودکار و کاغذ دستش بود برای نوشتن اسم دوستانمون جلو آمد و گفت : ما اسمك؟ اسمت چیه؟ رفیقمون هم که شوخ بود برگشت گفت : گچ پژ. باور نمی کنید تا چند دقیقه اون مامور عراقی هر کاری کرد این اسم رو تلفظ کنه نتونست ول کرد گذاشت و رفت و ما همینطور می خندیدیم... سایت - جام جم آنلاین

صاحب تیپ!

در عملیات بیت المقدس؛ تیپ های مختلفی از سپاه حضور داشتند؛ مثل تیپ المهدي. ما که دریگان عمل کننده ارتش خدمت می کردیم، رفیقی داشتیم به نام ستوان یارمصطفی زاده که در واقع سرپرست موتوری گردان هم محسوب می شد. غنیمت هایی که در عملیات بیت المقدس نصیب نیروهای ما شد؛ از حد تصور خارج بود. به عنوان مثال در این عملیات بود که حتی هلیکوپتر سالم هم به غنیمت گرفته شد. به عبارت دیگر، دشمن حتی فرصت پراندن آنها یا از بین بردن این ادوات را پیدا نکرده بود.

هر گردان و تیپ، یک مشخصه خاص روی ادوات غنیمتی خود می گذاشتند تا بعد از اتمام عملیات، آنها را به عقبه خود منتقل کنند. این ستوان یار ما هم هر ماشین و وسیله ای که غنیمت می گرفت؛ به عنوان علامت مشخصه روی آنها می نوشت: تیپ المصطفی! گذشت تا این که بعد از جنگ در یکی از نشریات خواندم؛ در عملیات بیت المقدس، یگان های مختلفی از سپاه نیز شرکت داشتند، مانند تیپ المهدي، تیپ المصطفی!

بعد از آن، هر وقت مصطفی زاده را می دیدیم به خنده به او می گفتیم: صاحب تیپ هم شدي مصطفی زاده! راوی: هدی مقدم، روزنامه - کیهان

منو به زور جبهه آوردن

آوازه اش در مخ کار گرفتن صفر کیلومترها به گوش ما رسیده بود. بنده خدایی تازه به جبهه آمده بود و فکر می‌کرد هر کدام از ما برای خودمان یک پا عارف و زاهد و دست از جان کشیده ایم. راستش همه ما برای دفاع از میهن مان دل از خانواده کنده بودیم اما هیچکدام از ما اهل ظاهر سازی و جانماز آب کشیدن نبودیم. می‌دانستیم که این امر برای او که خبرنگار یکی از روزنامه‌های کشور است باورنکردنی است. شنیده بودیم که خیلی‌ها حاضر به مصاحبه نشده‌اند و دارد به سراغ ما می‌آید. نشستیم و فکرهایمان را یک کاسه کردیم و بعد مثل نو عروسان بدقلق «بله» را گفتیم. طفلک کلی ذوق کرد که لابد ماها مثل بچه آدم دو زانو می‌نشینیم و به سوالات او پاسخ می‌دهیم. از سمت راست شروع کرد که از شانس بد او «یعقوب بحثی» بود که استاد و راجی و بحث کردن بود. پرسید: «برادر هدف شما از آمدن به جبهه چیست؟» گفت: «والله شما که غریبه نیستید، از بی خرجی مونده بودیم. این زمستونی هم که کار پیدا نمیشه. گفتیم کی به کیه، می‌رویم جبهه و می‌گیم به خاطر خدا و پیغمبر آمدیم بجنگیم. شاید هم شکم مان سیر شد هم دو زار واسه خانواده بردیم!»

نفر دوم «احمد کاتیوشا» بود که با قیافه معصومانه و شرمگین گفت:

«عالم و آدم میدونن که مرا به زور آوردن جبهه. چون من غیر از این که کف پام صافه و کفیل مادر و یک مشت بچه یتیم هم هستم، دریچه قلبم گشاده، خیلی از دعوا و مرافه می‌ترسم! تو محله مان هر وقت بچه‌های محل

با هم یکی به دو می‌کردند من فشارم پایین می‌آمد و غش می‌کردم. حالا از شما عاجزانه می‌خواهم که حرف هایم را تو روزنامه تان چاپ کنید. شاید مسئولین دلشان سوخت و مرا به شهرمان منتقل کنند!»

خبرنگار که تند تند می‌نوشت متوجه خنده‌های بی صدای بچه‌ها نشد.

«مش علی» که سن و سالی داشت، گفت: روم نمی‌شود بگم، اما حقیقتش اینه که مرا زخم از خونه بیرون کرد. گفت، گردن کلفت که نگه نمی‌دارم. اگر نری جبهه یا زود برگردی خودم چادرم را می‌بندم دور گردنم و اول یک فصل کتکت می‌زنم و بعد میرم جبهه و آبرو برات نمی‌گذارم. منم از ترس جان و آبرو از اینجا سر درآوردم. خبرنگار کم کم داشت بو می‌برد. چون مثل اول دیگر تند تند نمی‌نوشت. نوبت من شد. گفتم: «از شما چه پنهون من می‌خواستم زن بگیرم اما هیچ کس حاضر نشد دخترش را بدبخت کند و به من بدهد. آمدم این جا تا ان شاءالله تقی به توقی بخورد و من شهید بشوم و داماد خدا بشوم. خدا کریمه! نمی‌گذارد من آرزو به دل و ناکام بمانم! خبرنگار دست از نوشتن برداشت. بغل دستی ام گفت: «راستش من کمبود

شخصیت داشتم. هیچ کس به حرفم نمی‌خندید. تو خونه هم آدم حسابم نمی‌کردند چه رسد به محله. آمدم اینجا شهید بشم شاید همه تحویل بگیرند و برام دلتنگی کنند. دیگر کسی نتوانست خودش را نگه دارد و خنده مثل نارنجک تو چادرمان ترکید. ترکش این نارنجک خبرنگار را هم بی نصیب گذاشت. بخش فرهنگ

پایداری تبیان

آمپر جبهه

چیزی که با آن اخلاص و اتصال با خدا را در جبهه اندازه گیری می‌کنند. وقتی توجه و توسل به ائمه علیهم به اوج خود (نقطه جوش و خروش) می‌رسید، می‌گفتند: آمپر جبهه به ۱۰۰ رسیده است. «آمپر چسبید به صد» هم می‌گفتند، خصوصاً بعد از زیارت عاشورا که در حال برگشتن به چادرهای اجتماعی خود بودند.

منبع: کتاب فرهنگ جبهه

بیچاره نیروهای تازه وارد

تیپ ما، تیپ نبی اکرم (ص) دو شب در اردوگاه پاره نماند، شب سوم بود که ما را حرکت دادند، کجا؟ هیچ کس نمی‌دانست. برادر برخاستی را دیدم. ایشان معلم بودند، پرسیدم: شما می‌دانید ما را کجا می‌برند؟... خیلی عادی گفت: معلوم است،

کربلا. از دوستان دیگر سؤال کردم، هیچ کس جواب درست و حسابی نداد. یکی می گفت: رو به خدا می رویم، دیگری می گفت: نه رو به هوا می رویم. آنقدر فهمیدم که در منطقه آدم باید خودش پاسخ سؤالهایشان را بیابد والا تا ثریا می رود دیوار کج! بیچاره نیروهای تازه وارد گردان. تمام بلاهایی را که قبلاً قدیمی ترها سر ما آورده بودند ما روی آنها پیاده می کردیم. دو کلمه که می خواستند حرفی بزنند و چیزی بگویند از هر طرف محاسره می شدند که، شما صحبت نکن، جزو امار نیستی. هنوز اسمت را به اشپزخانه نداده اند و در واقع از سهمیه ما استفاده می کنی. بنده های خدا تا بخواهند راه بیفتند و در مقابل این برخورد ها ضد ضربه بشوند پوست می انداختند ... بخش فرهنگ پایداری تبیان

واکسن

همه را صف کرده بودند که قبل از اعزام واکسن بزنند. خودش را به هر کاری زد که واکسن نزند. می گفت من قبلاً جبهه بودم احتیاج به واکسن ندارم. چند بار هم خواست یواشکی از صف رد بشود. اما نگذاشتند. نوبتش که شد، آستینش را که بالا زدند، دیدند دستش مصنوعی است. برش گرداندند...

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

برای سلامتی خودتان و خانواده تان...

همه آماده بودند تا مربی بیاید و درس تخریب را شروع کند. برای این که بچه ها سر حال بیایند و آمادگی شنیدن مطالب درسی را داشته باشند، یکی از برادران از میان جمع برخاست و گفت: «برادرا! برای سلامتی خودتان و خانوادتان... به دکتر مراجعه کنید.» (به جای صلوات) یکی دیگر گفت: «برای سلامتی خودتان و خانوادتان... ورزش کنید» و این شروع رجزخوانی نیروها قبل از درس شد... راوی: ناصرکاوه

حاجی مهیاری

حاجی مهیاری از آن پیرمردهای با صفا و سرزنده گردان حبیب بن مظاهر لشکر حضرت رسول بود. لهجه اصفهانی اش چاشنی حرفهای بامزه اش بود و لازم نبود بدانی اهل کجاست. کافی بود به پست ناواردی بخورد و طرف از او بپرسد:

«حاجی بچه کجایی؟» آن وقت با حاضر جوابی و تندی بگوید:

«بچه خودتی فسقلی، با پنجاه شصت سال سنم موگویی بچه؟»

از عملیات برگشته بودیم و جای سالم در لباس هایمان نبود. یا ترکش آستین مان را جرداده بود یا موج انفجار لباسمان را پوکانده بود و یا بر اثر گیر کردن به سیم خاردار و موانع ایذایی دشمن جرواچر شده بود. سلیمانی فرمانده گردانمان از آن ناخن

خشک های اسکاتلندی بود! هر چی بهش التماس کردیم تا به مسئول تدارکات بگوید تا لباس درست و حسابی بهمان بدهد، زیر بار نرفت... لباس هاتون که چیزی نیست. با یک کوک و سه بار سوزن زدن راست و ریس می شود!

آخر سر دست به دامان حاجی مهبیاری شدیم که خودش هم وضعیتی مثل ما داشت. به سرکردگی او رفتیم سراغ فرمانده گردانمان. حاجی اول با شوخی و خنده حرفش را زد. اما وقتی به دل سلیمانی اثر نکرد عصبانی شد و گفت: «ببین، اگه تا پنج دقیقه دیگه به کل بچه ها شلوار، پیراهن ندی آبرو واسه ات نمی گذارم!» سلیمانی همچنان می خندید. حاجی سریع خودکار دست من داد و گفت: یاالله پسر، آنی پشت پیراهن من بنویس: حاجی مهبیاری از نیروهای گردان حبیب بن مظاهر به فرماندهی مختار سلیمانی.»

من هم نوشتم. یک هو حاجی شلوار زانو جر خورده اش را از پا کند و با یک شورت مامان دوز که تا زانویش بود، ایستاد. همه جا خوردند و بعد زدیم زیر خنده. حاجی گفت: «الان میرم تو لشکر می چرخم و به همه می گویم که من نیروی تو هستم و با همین وضعیت می خواهی مرا بفرستی مرخصی تا پیش سر و همسر آبروم برود و سکه یه پول بشم!» بعد محکم و با اراده راه افتاد. سلیمانی که رنگش پریده بود، افتاد به دست و پا و دوید دست حاجی را گرفت و گفت:



«نرو! باشد. می گویم تا به شما لباس بدهند!» حاجی گفت: «نشد. باید به کل گردان لباس نو بدهی. والله می روم. بروم؟» سلیمانی تسلیم شد و ساعتی بعد همه ما نو و نوار شدیم، از تصدق سر حاجی مہیاری! شوخی ها و خاطرات جبهه

### شوخی های جنگی

شنبه شب اول فروردین ۱۳۶۱، برخلاف دوران کودکی، حال و حوصله ی سال تحویل را نداشتم. رفتم و گوشه ی سنگر خوابیدم. یکی از بچه ها کتری بزرگی را که صبح، کلی با زحمت و با خاک و گونی شسته بود تا بلکه کمی از سیاهی آن کم شود، روی "چراغ والور" (نوعی چراغ خوراک پزی نفتی) گذاشت. بوی تند نفت آن و شعله ی زردش، حال همه را گرفته بود، ولی چه می شد کرد؟!

در عالم خواب، خود را داخل سنگر دیدم؛ درست در لحظه ی تحویل سال. خواب بودم یا بیدار، نمی دانم. فقط یادم هست که یک باره دیدم کف پایم شعله ور شده و می سوزد. سریع از خواب پریدم. غلام بود؛ از بچه های تبریز. سر شب بهم تذکر داده بود که اگر موقع تحویل سال بخوابم، ناجور بیدارم خواهد کرد، ولی باور نمی کردم این جور! فندک نفتی را زیر جورابم گرفته بود. در نتیجه جورابی را که کلی به آن دل بسته بودم که تا آخر دوره ی سه ماهه ی مأموریت با خود داشته باشم، آتش گرفت و پای بنده هم بعله!... بدتر از من، بلایی بود که سر رضا آوردند. او دیگر جوراب پایش

نبود. يك تکه خرج اشتعالي توپ لاي انگشتان پایش گذاشتند و با يك کبريت، کاري کردند که طفلکي کم مانده بود با سرعت ۱۰۰ كيلومتر در ساعت به جاي تانکر آب، برود طرف عراقي‌ها. با همهي اين‌ها، کسي اخم نکرد. همه مي‌خنديدند. از خنده‌ي بچه‌ها خنده‌ام گرفت. حق داشتند. بايد برمي‌خاستم تا پس از خواندن دعاي تحويل سال، چند آيه قرآن بخوانيم، سپس روي يکديگر را ببوسيم و رسيدن سال نو را تبريک بگويم. اين‌ها که سنت بدی نبود.... شوخي‌ها و خاطرات جبهه بحول ... بحول ... بحول ... ا... ا... ا...

يکي از شب‌ها، در سنگر اجتماعي نماز جماعت مغرب و عشا برپا بود. حدود ۲۰ نفر به راحتی مي‌توانستيم در آن سنگر با هم نماز جماعت بخوانيم. يکي از برادران جلو رفت و شروع کرد به خواندن نماز. بقيه هم به او اقتدا کردند. رکعت دوم را که خواند، نشست تا تشهد بگويد. در همين حين يکي از بچه‌هاي آذربايجاني - که آن لحظه نماز نمي‌خواند و فقط براي اذيت در صف اول پشت سر امام جماعت ايستاده بود - با سوزن و نخ انتهاي پيراهن او را به پتوي کف سنگر دوخت و به همان حال، در جاي خود نشست. بقيه که متوجه کار او شده بودند، به خود فشار آوردند تا جلوي خنده‌شان را بگيرند. امام جماعت تشهد را که گفت، خواست براي خواندن رکعت سوم بلند شود که احساس کرد لباسش به جايي گير کرده. بريده بريده گفت:

بحول ... بحول ... بحول ... ا... ا... نتوانست بلند شود. ناگهان صدای انفجار خنده در سنگر پیچید. همه به دنبال او که این کار را کرده بود، دویدند و از سنگر دررفتند.

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

واحد آبرسانی لشکر

قدر نیروهای جهادی در جنگ خیلی شناخته شده نبود. مثل نور، هوا، آب، خاک، آسمان همه جا بودند اما به چشم نمی آمدند. از نوع شوخی هایی که به نحوی در ارتباط با کار و مسئولیت آنها بود می شد به کنه ماجرا پی برد. دعای توسل بود. اواخر دعا، بعد از کلی شیون و واویلا مداح گفت: نقل می کنند، یکی از برادران مخلص زخمی می شود، خون زیادی از او می رود.

وسط بیابان در آن گرمای تابستان که از آسمان آتش می بارید، تشنگی بر او غالب می شود. دیگر رمقی در او باقی نمی ماند و به حال اغما می رود، در عالم بیخودی وقتی آب آب می گوید آقای سبزپوشی بالای سر او حاضر می شود،

برادر مجروح می پرسد: شما که هستید آقا؟

و او می گوید: از واحد آبرسانی لشکر ۸ نجف اشرف آمده ام.

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام



@Khakihaa

شہیدین علیہ السلام

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ

هنگامه عملیات بود و آتش خمپاره. تدارکات لشکر، برای انتقال مهمات و آذوقه نیروها، تعدادی «قاطر» به خدمت گرفته بود.

هنگامی که در ارتفاعات، در کنار ستون نیروها بالا می‌رفتیم، تا سوت خمپاره می‌آمد قاطرها زودتر از ما خیز می‌رفتند روی زمین تا ترکش نخورند!

چند بار که شاهد خیزرفتن قاطرها بودیم، بچه‌ها متعجب از یکدیگر علت این را که چرا آنها زودتر از ما خیز می‌روند، سؤال می‌کردند.

دقایقی گذشت و ما به راه خود ادامه دادیم. ناگهان سوت خمپاره آمد و قاطری که در کنارم بود سریع خیزرفت. من هم که روی جاده دراز کشیدم، نگاهم افتاد به شکم و ران قاطر. خوب که توجه کردم، دیدم جای چند زخم بزرگ که خوب شده بود، روی بدنش وجود دارد. دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. بچه‌ها پرسیدند که چرا می‌خندم، گفتم: شماها می‌دونین چرا قاطرها زودتر از شما خیز میرن؟...

جواب همه منفی بود. با خنده گفتم: خب معلومه. این بیچاره‌ها توی عملیات قبلی ترکش خوردن و اعزام مجددی هستن و دیگه می‌دونن با سوت خمپاره باید خیز برن که دوباره زخمی نشن... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

نقدرا بگیرنسیه راول کن

رفیقی داشتیم به نام «مصیب سعیدی»، همیشه اول غذا میخورد بعد دعا می کرد، دعایی راکه قبل از غذا بچه ها می خواندند، «اللهم ارزقنا رزقنا حلالا...» یادعای فرج، توفیر نمی کرد، می گفت: نقدرا بگیرنسیه راول کن. دعا را بعد هم میشود خواند، اما غذا سرد می شود و از دهان می افتد. آن وقت با ضربه سمبه هم پایین نمی رود.

شوخی ها و خاطرات جبهه

شهیدان زنده اند

پیرمردی گوشی را برداشت و بعد از یکی دو تا سرفه گفت : بهشت زهرا بفرمائید راستش من کار دیگری داشتم و قصدم هم اذیت کردن نبود اما نمی دانم چی شد که یک دفعه یاد خوشمزگی بچه های جبهه افتادم و با خود گفتم بگذار یه خورده سربه سر پیرمرد بگذارم ... این بود که تا گفت بهشت زهرا بفرمایید.

گفتم شهیدان زنده اند؟ با تعجب پرسید یعنی چه معلومه که زنده اند بر منکرش لعنت . گفتم : پس لطفا وصل کنید قطعه بیست و سه . گفت : چی ؟ ترسیدم بهم

بدوبیراه بگویند که گوشی را گذاشتم زمین و گفتم ما نبودیم !!!

شوخی ها و خاطرات جبهه

آشپز و کمک آشپز، تازه وارد بودند و با شوخي بچه ها نا آشنا. آشپز، سفره رو انداخت وسط سنگر و بعد بشقاب ها رو چيد جلوي بچه ها. رفت نون بياره که عليرضا بلند شد و گفت: بچه ها! يادتون نره. آشپزاومد و تند و تند دوتا نون گذاشت جلوي هر نفر و رفت. بچه ها تند نون هارو گذاشتند زير پيراهنشون. کمک آشپز اومد نگاه سفره کرد. تعجب کرد. تند و تند براي هرنفر دوتا کوکو گذاشت و رفت. بچه ها با سرعت کوکوها رو گذاشتند لاي نون هائي که زير پيراهن شون بود. آشپز و کمک آشپز اومدن بالا سر بچه ها. زل زدند به سفره. بچه ها شروع کردند به گفتن شعار هميشگي: ما گشمنونه ياالله. که حاجي داخل سنگر شد و گفت: چه خبره؟ آشپز دويد روبروي حاجي و گفت: حاجي! اينها ديگه کيند! کجا بودند! ديوونه اند يا موجي؟ فرمانده با خنده پرسيد چي شده؟ آشپز گفت تو يه چشم بهم زدن مثل آفريقائي هاي گشنه هرچي بود بلعيدند!! آشپز داشت بلبل زبوني ميکرد که بچه ها نونها و کوکوها رو يواشکي گذاشتند تو سفره. حاجي گفت اين بيچاره ها که هنوز غذاهاشون رو نخوردند.. آشپز نگاه سفره کرد. کمي چشماشو باز وبسته کرد. با تعجب سرش رو تکوني داد و گفت: جل الخالق!؟ اينها ديوونه اند يا اجنه؟! و بعد رفت تو آشپزخونه. هنوز نرفته بود که صداي خنده ي بچه ها سنگرو لرزوند ...

با کاروان‌های کمک مردمی

انگشت نمای عالم و آدم بودند. بچه‌های خوش هیكل، چاق و چله. هر چند چنان که مقتضی افراد سنگین وزن است، این اشخاص خوش اخلاق و آرام بودند و شرو شوری نداشتند. هر کس بنا به نوع رابطه و میدان مانورش به شوخی چیزی می‌گفت: برادرمان با کاروان‌های کمک‌های مردمی اعزام شده‌اند و جزو هدایای امت حزب الله هستند! فکر می‌کنی با چه وسیله‌ای او را آورده باشند؟ معلومه با کمرشکن و از آنجا تا خط با تانک یا نفربر! و اگر اینجا بخواهند جابه‌جایش کنند؟ با لودری، بلدوزری، بیل مکانیکی، بالاخره روی زمین نمی‌ماند و اگر شهید بشود؟ فکر آن روزش را لابد نکرده‌اند... شوخی‌ها و خاطرات جبهه

شب پنی‌صبح پنی‌ر

این او آخر دیگر چشم مان که به پنی‌رمی افتاد خود به خود حال مان بد می‌شد. از بس طی چند سال صبح، ظهرو شب به ما پنی‌ر داده بودند. بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: بروید مزار شهدا، هر قبری خاکش شوره زار بو دبدانید یک بسیجی و رزمنده آنجا دفن است. یک روز خبر آوردند، کشتی برنج را در دریا باموشک زده‌اند، همه یک صد اگفتند: کاشکی کشتی پنی‌را می‌زدند، مردیم از بس پنی‌ر خوردیم!...

منبع: خبرگزاری فارس



من مسئول تعاون لشکر ویژه شهدا بودم، لشکری که اکثر عملیاتش در مناطق مختلف کردستان بود. پاسدار وظیفه ای داشتم از اهالی سبزوار که از شهید و جنازه می ترسید. شب بادگیر سفید می پوشیدم و به چادری که او خوابیده بود می رفتم و آرام در کنار او دراز می کشیدم، طفلی خواب سبک هم بود و هوشیار می خوابید. یک مرتبه در آن تاریکی متوجه می شد قدری جایش تنگ شده، خودش را تکان می داد و زیر چشمی اطرافش را نگاه می کرد، بعد چشمش می افتاد به من و در آن نیمه شب چه بساطی راه می انداخت. داد، جیغ، فرار. آن وقت من باید جواب بقیه را هم می دادم. خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

#### خرج توپ را ریخت توی منقل

شب ها قبل خواب با تعدادی از بچه ها می رفتیم پشت بام و کنار بچه هایی که در حال پست بودند گپ می زدیم. هوا سرد بود. منقلی را وسط پشت بام گذاشته بودیم و روی چهار پایه ای استوار کرده بودیم. هر روز چوب های جعبه های مهماتی را که خالی می شد می شکستیم و می ریختیم توی منقل تا گرم شویم. روزی ۲۰ تا جعبه خورد می کردیم. توی اتاق ها هم همین منقل ها را گذاشته بودیم، با این تفاوت که یک دودکش هم برایش درست کرده بودیم. خلاصه شبی دور هم جمع

شدیم که شهید حسین مشتاقی هم به جمع ما ملحق شد. چند دقیقه ای دور منقل نشسته بودیم که از توی مشت اش چیزی را به سرعت ریخت توی منقل و بلا فاصله دور شد. آتش الو گرفته بود، همه ما افتادیم دنبال حسین که حسابی حالش را جا بیاوریم. خرج توپ ۱۵۶ را توی کیسه باروت جا سازی کرده بود و ریخت توی منقل، به خاطر اشتعال زای بودن این مواد همه ما را غافلگیر کرد. منقل که برگشت و ما تا پایین ساختمان دنبال او دویدیم...

از خاطرات شهید مدافع حرم، حسین مشتاقی

### پنچرگیری عراقی

راننده آمبولانس بودم در خط حلبچه، يك روز با ماشین بدون زاپاس رفته بودم جلو شهید و مجروح بیاورم. دست بر قضا یکی از لاستیک ها پنچر شد. رفتم واحد بهداری و به یکی از برادران واحد گفتم: آپاراتی این نزدیکی ها نیست؟ مکتی کرد و گفت: چرا... پرسیدم: کجا؟... جواب داد: لاستیک را باز کن ببر آن طرف خاکریز (منظورش محل استقرار نیروهای عراقی بود) به يك دو راهی می رسی، بعد دست چپ صد متر جلوتر سنگر فرماندهی است. برو آنجا بگو مرا فلانی فرستاده، پسر خاله ات!... اگر احيانا قبول نکرد با همان لاستیک بکوب به مغز سرش ملاحظه من را نکن...

شوخی ها و خاطرات جبهه

موقع خواب بود که یکی از بچه‌ها سراسیمه آمد تو چادر و رو به دیگران گفت: «بچه‌ها امشب رزم شب اشکی داریم. آماده بخوابید!» همه به هول و ولا افتادند و پوتین به پا و لباس‌ها کامل سر به بالین گذاشتند. فقط حسین از این جریان خبر نداشت. چون از ساعتی پیش، او به دست بوسی هفت پادشاه رفته بود! نصفه نیمه‌های شب بود که ناگهان صدای گلوله و انفجار و برپا، برپا بلند شد.

بچه‌های آن چادر که آماده بودند مثل قرقی دویدند بیرون و جلوی محوطه به صف شدند. خوشحال که آماده بوده‌اند. اما يك هو چشم‌شان افتاد به پاهای شان. هیچ کدام جز حسین پوتین به پا نداشتند! فرمانده رسید. با تعجب دید که فقط يك نفر پوتین دارد. بچه‌ها کُپ کردند و حرفی نزدند.

فرمانده گفت: «مگر صدبار نگفتم همیشه آماده باشید و پوتین‌هایتان را دم در چادر بگذارید تا تو همچو وضعیتی گیج نشوید حالا پابه پای ما پیاده بیاید!» صبح روز بعد همه داشتند پاهایشان را می‌مالیدند و غر می‌زدند که چطور پوتین‌ها از پایشان پرواز کرد. يك هو حسین با ساده دلی گفت: «پس شما از قصد پوتین به پا خوابیده بودید؟» همه با حیرت سربرگرداندند طرفش و گفتند: آره. مگر خبر نداشتی که قرار است رزم شب بزنند و ما قرار شد آماده بخوابیم؟

حسین با تعجب گفت: «نه! من که نشنیدم!» داد بچه ها درآمد: - چی؟ یعنی تو خواب بودی آن موقع؟ - بینم راستی فقط تو پوتین پات بود و به وضعیت ما دچار نشدی؟... بینم نکنه... حسین پس پسکی عقب رفت و گفت: «راستش من نصفه شب از خواب پریدم. می خواستم برم بیرون دیدم همه تان با پوتین خوابیده اید. دلم سوخت. گفتم حتماً خسته بوده اید. آرام بندها را باز کردم و پوتین هایتان را درآوردم. بدکاری کردم؟» آه از نهاد بچه ها درآمد و بعد در يك اقدام همه جانبه و هماهنگ با يك جشن پتوی مشتی، از حسین تشکر کردند!... خاطرات شفاهی

رزمندگان اسلام

تو هنوز بدنت گرمه

فریبرز می گفت در یکی از عملیات ها برادری مجروح می شود و به حالت اغما و از خود بیخودی می افتد. بعد، آمبولانسی که شهدای منطقه را جمع می کرده و به معراج می برده از راه می رسد و او را قاطی بقیه می اندازد بالا و گاز ماشین را می گیرد و دبرو. راننده در آن جنگ و گریز تلاش می کرده که خودش را از تیررس دشمن دور کند و از طرفی مرتب ویراژ می داده تا توی چاله چوله های ناشی از انفجار نیفتد، که این بنده خدا در اثر جا به جایی و فشار به هوش می آید و یک دفعه خودش را میان جمع شهدا می بیند.

اول تصور می کند که ماشین دارد مجروحین را به پست امداد می برد ، اما خوب که دقت می کند می بیند نه ، انگار همه برادران شهید شده اند و تنها اوست که سالم است. دستپاچه می شود و هراسان بلند می شود و می نشیند وسط ماشین و با صدای بلند بنا می کند داد و فریاد کردن که: برادر! برادر! منو کجا می برید ؟ من شهید نیستم ، نگه دار می خواهم پیاده بشوم، منو اشتباهی سوار کردید، نگه دار من طوریم نیست... راننده که گویی اول حواسش جای دیگری بوده ، از آینه زیر چشمی نگاه می اندازد و با همان لحن داش مشتی اش می گوید : تو هنوز بدنت گرمه ، حالت نیست. تو شهید شدی، دراز بکش، دراز بکش بگذار به کارمون برسیم. او هم دوباره شروع می کند که : به پیرو پیغمبر من چیزیم نیست، خودت نگاه کن ببین. و راننده می گوید: بعداً معلوم می شود. خودش وقتی برگشته بود می گفت : این عبارات را گریه می کردم و می گفتم. اصلاً حواسم نبود که بابا! حالا نهایتاً تا یک جایی ما را می برد، بر می گردیم دیگه. ما را که نمی خواهد زنده به گور کند. اما او هم راننده ی با حالی بود چون این حرف ها را آنقدر جدی می گفت که باورم شده بود شهید شده ام. و با همان لحن داش مشتی اش می گوید : تو هنوز بدنت گرمه ، حالت نیست. تو شهید شدی، دراز بکش، دراز بکش بگذار به کارمون برسیم.   
خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام



## شهید محمد حسین یوسف الہی

ای مردم بدانید تا وقتی که از رھبری اطاعت کنید، مسلمان، مومن و پیروزید  
وگرنه هرکدام راھی به غیر از این دارید، آب را به آسیاب دشمن میریزید؛ همچنان  
که تاکنون بوده اید، باشید تا مانند گذشته پیروز باشید و این میسر نیست  
به جز، یاری خواستن از خدا و دعا کردن. (فرآزی از وصیتنامه شهید)

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

اینها که آمدند ، ما تازه از کندن سنگر فارغ شده بودیم. زدیم تو خال ریا گفتیم « من این سنگرو کندم!» حال غافل از اینکه حرف امام که به بنی صدر می گفت هی نگویید « من » این « من » شیطان است. بگویید: « مکتب من ». این حرف هنوز تر و تازه بود و ما هم شنیده بودیم. یکی از دانشجوها این جمله امام را در جواب من گفت که « هی نگویید من ... » من هم برگشتم به ایشان گفتم : معذرت می خواهم. من اشتباه گفتم. مکتب من این سنگر را کنده است. نگاه کنید دست های مکتب من تاول زده است... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

#### معتبرتر از کارت ملی

خیلی وقتها با لباس نظامی عمامه می بستیم تا رزمنده ها بدانند که آخو ندیم و اگر سوال یا مشکلی بود بپرسند. مدتی طرفهای پل ذهاب بودیم . یک بار که خیلی خاک آلود شده بودیم ، عمامه ام هم خاکی بود و مثل حالت اتو کشیده الان نبود. رفتم به پادگان پل ذهاب. بچه های دم در گفتند که کارتتان را نشان بدهید . به وضعیت خاک آلوده ام اشاره کردم و گفتم: این کارتم! و این وضعیت خاک آلوده عمامه و لباسم نشان می دهد که من از پشت میز و کرسی نیامده ام تو این منطقه. آنها هم این کارت را بهتر از کارتهای تردد که شماها دارید قبول کردند... خاطرات شفاهی

بچه ها در اسرات پس از گذشت سال ها و ماه ها با شرایط آنجا خو گرفتند و برای اینکه یکنواختی کسالت بار روزهای اسارت را از بین ببرند، در صدد تدارک سرگرمی هایی برآمدند که از آن جمله برنامه تئاتر بود. یادم می آید تئاتری داشتیم طنز و فکاهی که یکی از بچه ها نقش غلام سیاهی را در آن باید ایفا می کرد. پس از تمرینات بسیار که علی رغم محدودیت های بسیار صورت پذیرفت ، تئاتر آماده شد و قرار شد که در آخر شب اجرا شود. از این رو بعد از گذاشتن نگهبان و اتخاذ تدابیر امنیتی لازم، تئاتر شروع شد، اما این تئاتر آنقدر جالب و نشاط آور بود که توجه همه بچه ها از جمله نگهبان های خودی را هم به خود جلب کرد و به همین خاطر متوجه حضور سرباز عراقی در پشت در آسایشگاه نشدند و هنگامی کلمه ی رمز قرمز اعلام شد که در آسایشگاه داشت با کلید باز می شد. همه پراکنده شدند، از جمله همان برادرمان که نقش غلام سیاه را بازی می کرد. او هم رفت زیرپتویی و خودش را به خواب زد. سرباز عراقی وارد آسایشگاه شد و در حالی که دشنام می داد ، گفت: چه خبر است؟ مگر وقت خاموشی نیست؟ دید همه بچه ها نشستند و دارند به او نگاه می کنند اما یک نفر روی سرش پتو کشیده است. به همین جهت شروع به ایجاد سرو صدا کرد. اما باز هم او از زیر پتو بیرون نیامد. سرباز عراقی که از خشم و عصبانیت داشت



می لرزید، به تندی به طرف او رفت و در حالی که با مشت و لگد به جانش افتاده بود پتو را از روی سرش کشید، ولی با دیدن صورت سیاه او از ترس نعره‌ای کشید و فرار کرد و خودش را از آسایشگاه بیرون انداخت و سپس خنده بچه‌ها بود که مثل بمبی آسایشگاه و اردوگاه را بر سر آن سرباز بخت‌ب رگشته خراب کرد. حقیقتاً بروز این صحنه از صدها تئاتر طنزی که با بهترین امکانات اجرا شود، برای ما جالب تر و زیبا تر بود و بعد از این جریان‌ها هم به سرعت صورت آن برادرمان را تمیز کردیم و وسایل را هم جمع کردیم و متفرق شدیم... را حاشا کنیم... منبع : سایت صبح

خاطراتی از شهید مهدی زین الدین، فرمانده لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب (ع)

بندکفش

پسرک کیفش را انداخته روی دوشش. کفش‌ها را هم پایش کرده. مادر دولا می شود که بند کفش را بندد. پاهای کوچک، یک قدم عقب می روند. انگشت‌های کوچک گره شلی به بندها می زنند و پسرک می دود از در بیرون.

اوت آخر

توی ظل گرمای تابستان، بچه‌های محل سه تا تیم شده اند. توی کوچه‌ی هجده متری. تیم مهدی یک گل عقب است. عرق از سر و صورت بچه‌ها می ریزد. چیزی

نمانده ببازند. اوت آخر است. مادر می آید روی تراس « مهدی! آقا مهدی! برای ناهار نون نداریم ها برو از سرکوچه دو تا نون بگیر.» توپ زیر پایش می ایستد. بچه ها منتظرند. توپ را می اندازد طرفشان و می دود سرکوچه.

## اخراج

نماینده ی حزب رستاخیز می آید توی دبیرستان. با یک دفتر بزرگ سیاه. همه ی بچه ها باید اسم بنویسند. چون و چرا هم ندارد. لیست را که می گذارند جلوی مدیر، جای یک نفر خالی است؛ شاگرد اول مدرسه.

اخراجش که می کنند، مجبور می شود رشته اش را عوض کند. در خرم آباد، فقط همان دبیرستان رشته ی ریاضی داشت. رفت تجربی.

## ولیعهد

قبل انقلاب، دم مغازه ی کتاب فروشیمان، یک پاسبان ثابت گذاشته بودند که نکند کتاب های ممنوعه بفروشیم. عصرها، گاهی برای چای خوردن می آمد توی مغازه و کم کم با مهدی رفیق شده بود. سبیل کلفت و از بناگوش دررفته ای هم داشت. یک شب، حدود ساعت ده، داشتیم مغازه را می بستیم که سر و کله اش پیدا شد. رو کرد به مهدی و گفت « ببینم، اگر تو ولیعهد بودی، به من چه دستوری می دادی؟»

مهدی کمی نگاهش کرد و گفت « حالت خوبه؟ این وقت شب سؤال پیدا کرده ای  
بپرسی؟ » باز هم پاسبان اصرار کرد که « بگو چه دستوری می دادی؟ » آخر سر مهدی  
گفت « دستور می دادم سبیلتو بزنی. » همان شب در خانه را زدند. وقتی رفتیم دم  
در، دیدیم همان پاسبان خودمان است. به مهدی گفت « خوب شد قربان؟ » نصف  
شبی رفته بود سلمانی محل را بیدار کرده بود تا سبیلش را بزند. مهدی گفت « اگر  
می دانستم این قدر مطیعی، دستور مهم تری می دادم. »

دانشگاه فرانسه

قبل از دستگیری من، برای چند دانشگاه فرانسه، تقاضای پذیرش فرستاده بود.  
همه جوابشان مثبت بود. خبر دادند یکی از دوستانش که آن جا درس می خواند،  
آمده ایران، رفته بود خانه شان.

دوستش گفته بود « یک بار رفتم خدمت امام، گفتند به وجود تو در ایران بیش تر  
نیازه. منم برگشتم. حالا تو کجا می خوای بری؟ ». منصرف شد.

اینجا سنگره!

مرا که تبعید کردند تفرش، بار خانواده افتاد گردن مهدی. تازه دیپلمش را گرفته بود  
و منتظر نتیجه ی کنکور بود. گفت « بابا، من هر جور شده کتاب فروشی رو باز نگه

می دارم. این جا سنگره. نباید بسته بشه. « جواب کنکور آمد. دانشگاه شیراز قبول شده بود. پیغام دادم « نگران مغازه نباش. به دانشگاهت برس. « نرفت. ماند مغازه را بگرداند.

یه اسلحه به من بدید!

مهدی بیست ساله، دست خالی، توی خط خرمشهر، گیر داده به سرهنگِ فرمانده که « چرا هیچ کاری نمی کنین؟ یه اسلحه به من بدید برم حساب این عراقیها رو برسم. « سرهنگ دست می گذارد روی شانه ی مهدی و می گوید « صبر کن آقا جون. نوبت شما هم می رسه. « مهدی می گوید « پس کی؟ عراقی ها دارن می رن طرف آبادان. « سرهنگ لبخندی می زند و می دود سراغ بی سیم. گلوله های فسفری که بالای سر عراقی ها می ترکد، فکر می کنند ایران شیمیایی زده. از تانک هایشان می پرند پایین و پا می گذارند به فرار. حالا اگه می خوای، برو یه اسلحه بردار و حسابشونو برس. وقتی فرمانده شد، تاکتیک جنگی آن قدر برایش مهم بود که آموزش لشکر ۱۷، بین همه ی لشکرها زبان زد شده بود.

از بچه های قمه!

زمستان پنجاه ونه بود. با حسن باقری، توی یک خانه می نشستیم. خیلی رفیق بودیم. یک روز، دیدم دست جوانی را گرفته و آورده، می گوید « این آقا مهدی، از بچه

های قمه. می ری شناسایی، با خودت ببرش. راه و چاه رو نشونش بده.)) من زن داشتم. شبها می آمدم خانه؛ ولی مهدی کسی را توی اهواز نداشت. تمام وقتش را گذاشته بود روی کار. شبها تا صبح روی نقشه ی شناسایی ها کار می کرد. زرنگ هم بود. زود سوار کار شد. از من هم زد جلو.

پوکه!

کنار جاده یک پوکه پیدا کردیم. پوکه ی گلوله تانک. گفتم «مهدی! اینو با خودمون ببریم؟» گفت «بذارش توی صندوق عقب.» سوسنگرد که رسیدیم. دژبان جلو مان را گرفت. پوکه را که دید گفت «این چییه؟ نمی شه ببرینش.» مهدی آن موقع هنوز فرمانده و این حرف ها هم نبود که بگویی طرف ازش حساب می برد. پیاده شد و شروع کرد با دژبان حرف زدن. خلاصه! آوردیم پوکه را. هنوز دارمش.

بحث داغ!

دو سه روزی بود می دیدم توی خودش است. پرسیدم «چته تو؟ چرا این قدر تو همی؟» گفت «دلم گرفته. از خودم دل خورم. اصلاً حالم خوش نیست.» گفتم «همین جوری؟» گفت «نه. با حسن باقری بحثم شد. داغ کردم. چه می دونم؟ شاید باهاش بلند حرف زدم.

نمی دونم. عصبانی بودم. حرف که تموم شد فقط بهم گفتم مهدی من با فرمانده  
ام این جور حرف نمی زنی که تو با من حرف می زنی. دیدم راست می گه. الان دو  
سه روزه کلافم. یادم نمی ره.»

نماز شب

شاگرد مغازه ی کتاب فروشی بودم. حاج آقا گفت «می خواهی بریم سفر. تو شب  
بیا خونه مون بخواب.» بد زمستانی بود. سرد بود. زود خوابیدم. ساعت حدود دو  
بود. در زدند. فکر کردم خیالاتی شده ام. در را که باز کردم، دیدم آقا مهدی و چند تا  
از دوستانش از جبهه آمده اند. آن قدر خسته بودند که نرسیده خوابشان برد.

هوا هنوز تاریک بود که باز صدایی شنیدم. انگار کسی ناله می کرد. از پنجره که نگاه  
کردم، دیدم آقا مهدی توی آن سرمای دم صبح، سجاده انداخته توی ایوان و رفته  
به سجده.

به دلم افتاد که پیام

چند روزی بود مریض شده بودم تب داشتم. حاج آقا خانه نبود. از بچه ها هم که  
خبری نداشتم. یک دفعه دیدم در باز شد و مهدی، با لباس خاکی و عرق کرده، آمد  
تو. تا دید رختخواب پهن است و خوابیده ام یک راست رفت توی آشپزخانه. صدای

ظرف و ظروف و باز شدن در یخچال می آمد. برایم آش بار گذاشت. ظرف های مانده را شست، سینی غذا را آورد، گذاشت کنارم. گفتم «مادر! چه طور بی خبر؟» گفت: به دلم افتاد که باید پیام.»

بیت الماله!

وقتی رسیدیم دزفول و وسایل مان را جابه جا کردیم، گفت «می روم سوسنگرد.» گفتم «مادر منو نمی بری اون جلو رو ببینم؟» گفت «اگه دلتون خواست، با ماشین های راه بیایید. این ماشین مال بیت الماله.»

ازدواج

به سرمان زد زنش بدهیم. عیالم یکی از دوستانش را که دو تا کوچه آن طرف ترمی نشستند، پیش نهاد کرد. به مهدی گفتم. دختر را دید. خیلی پسندیده بود. گفت «باید مادرم هم ببیندش.» مادر و خواهرش آمدند اهواز. زیاد چشمشان را نگرفت. مادرش گفت «توی قم، دخترا از خدائشونه زن مهدی بشن. چرا از این جازن بگیره؟» مهدی چیزی نگفت. بهش گفتم «مگه نپسندیده بودی؟» گفت «آقا رحمان، من رفتنیم. زنم باید کسی باشه که خانواده ام قبولش داشته باشن تا بعد از من مواظبش باشن.»

در طول تمام مدتی که با مهدی همنشین بودم، از فرط فعالیت زیاد، همیشه او را با بدنی خسته و چشمانی قرمز می دیدم. مخصوصاً وقتی یک هفته؛ ده روز به عملیات مانده بود. بین فعالیت و استراحت مهدی هیچ تناسبی وجود نداشت. از بس بی خوابی می کشید، همیشه کمبود خواب داشت. خیلی مواقع در جلسات چند نفره ای که داشتیم، وسط صحبت می دیدم مهدی چرت می زند. بعد هم سرش می افتاد یا خوابش می برد.

به نقل از هم‌رزم شهید  
برگرفته از کتاب « برف تا برف »



مهدی زاهدی





خرید عقد

خرید عقدمان یک حلقه ی نهصد تومانی بود برای من. همین و بس. بعد از عقد، رفیم حرم. بعدش گلزار شهدا

. شب هم شام خانه ی ما. صبح زود مهدی برگشت جبهه.

قیافه مهم نیست!

می گفت قیافه برایم مهم نیست.

قبل از عقد، همیشه سرش پایین بود. نگاهم نمی کرد.

صلوات بفرستین!

مادر گفت « آقا مهدی! این که نمی شه هر دو هفته یک بار به منیر سر بزنین. آگه شما نرین جبهه، جنگ تعطیل می شه؟» مهدی لبخند می زد و می گفت: حاج خانم! ما سرباز امام زمانیم. صلوات بفرستین.

بله برون

خانواده ام می خواستند مراسمی بگیرند که فامیلمان هم باشند، برای معرفی دامادشان، نشد. موقع عملیات بود و مهدی نمی توانست زیاد بماند. مراسم، در

حد یک بله برون ساده بود. بعضی ها بهشان برخورد و نیامدند. ولی من خوشحال بودم.

دست به غذایش زده بود!

همه دور تا دور سفره نشسته بودیم؛ پدر و مادر مهدی، خواهر و برادرش. من رفتم توی آشپزخانه، چیزی بیاورم وقتی آمدم، دیدم همه نصف غذایشان را خورده اند، ولی مهدی دست به غذایش زده تا من بیایم.

اولین عملیات

اولین عملیات لشگر بود که بعد از فرمانده شدن حاج مهدی انجام می دادیم. دستور رسید کنار زبیدات مستقر شویم. وقتی رسیدیم، رفتم روی تپه ی کنار جاده. قرار بود لشگر کربلا، سمت راست ما را پر کند.

عقب مانده بودند و جایشان عراقی ها، راحت برای خودشان می رفتند و می آمدند. رفتم پیش حاج مهدی. خم شده بود روی کالک عملیاتی.

بی سیم کنارش خش خش می کرد. موضوع را گفتم. نگاهم کرد. چهره اش هیچ فرقی نکرد. لبخند می زد. گفت « خیالت راحت. برو. توکل کن به خدا. کربلا امشب راستمونو پر می کنه » از چادر آمدم بیرون. آرام شده بودم.

پنج دقیقه خوابش برد!

عملیات محرم بود. توی نفربر بی سیم، نشسته بودیم آقا مهدی، دو سه شب بود خوابده بود. داشتیم حرف می زدیم. یک مرتبه دیدم جواب نمی دهد. همان طور نشسته، خوابش برده بود. چیزی نگفتم. پ

نج شش دقیقه بعد، از خواب پرید. کلافه شده بود. بد جوری. جعفری پرسید «چی شده؟» جواب نداد. سرش را برگردانده بود طرف پنجره و بیرون را نگاه می کرد. زیر لب گفت «اون بیرون بسیجی ها دارن می جنگن، زخمی می شدن، شهید می شن، گرفتیم خوابیدم.» یک ساعتی، با کسی حرف نزد.

باید حسین وار بجنگیم

نزدیک صبح بود که تانک هایشان، از خاکریز ما رد شدند. ده پانزده تانک رفتند سمت گردان راوندی. دیدم اسیر می گیرند. دیدم از روی بچه ها رد می شوند. مهمات نیروها تمام شده بود. بی سیم زدم عقب. حاج مهدی خودش آمده بود پشت سرما. گفت:

«به خدا من هم این جام. همه تا پای جان. باید مقاومت کنین. از نیروی کمکی خبری نیست. باید حسین وار بجنگیم. یا می میریم، یا دشمنو عقب می زنیم.»

از برادرم قرض گرفته ام

۲۳- موقع انتخابات، مسئول صندوق بودم. دست که بلند کرد، آقا مهدی را توی صف دیدم. تازه فرمانده لشکرشده بود. به احترامش بلند شدم. گفتم بیاید جلوی صف. نیامد. ایستاد تا نوبتش شد. موقع رفتن،

تا دم در دنبالش رفتم پرسیدم «وسیله دارین؟» گفت:

«آره». هرچه نگاه کردم، ماشینی آن دور و بر ندیدم رفت طرف یک موتورگازی. موقع سوار شدن. با لبخند گفت: مال خودم نیست. از برادرم قرض گرفته ام.

نظم جنگ

داشت سخنرانی می کرد، رسید به نظم. گفت: ما اگر تکنولوژی جنگی عراق را نداریم، اگر آن هواپیماهای بلند پرواز شناسایی را نداریم، لااقل می توانیم در جنگمان نظم داشته باشیم.

امروز کسی که سپاهی است و شلوار فرم را با پیراهن شخصی می پوشد، یا با لباس سپاه کفش عادی می پوشد، به نظم جنگ اهانت کرده.

به درد به جبهه نمی خورن!

تهران جلسه داشت. سرراه آمده بود اردوگاه، بازدید نیروهای در حال آموزش. موقع رفتن گفت «نصف آنها، به درد جبهه و سپاه نمی خورن.» حرف عجیبی بود. آموزش دوره ی سی و یک که تمام شد، قبل از اعزام، نصفشان تسویه گرفتند و برگشتند.

شیعیان ابا عبدالله

سال شصت و دو بود؛ پاسگاه زید. کادر لشکر را جمع کرد تا برایشان صحبت کند. حرف کشید به مقایسه های بسیج ها و ارتشی های خودمان با نظامی های بقیه ی کشورها. مهدی گفت «درسته که بچه های ما در وفاداری و اطاعت امر با نظامی های بقیه ی جاها قابل مقایسه نیستند؛ ولی ما باید خودمونو با شیعیان ابا عبدالله مقایسه کنیم. اون هایی که وقت نماز، دور حضرت رو می گرفتند تا نیزه ی دشمن به سینه ی خودشون بخوره و حضرت آسیب نبینه.»

ریش و موی بلند

توی خط مقدم. داشتم سنگر می کردم. چند ماهی بود مرخصی نرفته بودم. ریش و مویم حسابی بلند شده بود. یک دفعه دیدم شهید دل آذر با فرمانده لشکر می آیند طرفم، آمدند داخل سنگر.

اولین باری بود که حاج مهدی را از نزدیک می دیدم. با خنده گفت:

«چند وقته نرفته ای مرخصی؟»

لابد با این قیافه، توی خونه رات نمی دن.» بعد قیچی دل آذر را گرفت و همان جا شروع کرد به کوتاه کردن موهام. وقتی تمام شد، درگوش دل آذر یک چیزی گفت و رفت. بعد دل آذر گفت «وسایل تو جمع کن. باید بری مرخصی.» گفتم «آخه...» گفت «دستور فرمانده لشکره.»

بغض کرده بود

او فرمانده بود و من مسئول آموزش لشکر. قبلش، سه چهار سالی با هم رفیق بودیم. همه ی بچه ها هم خبرداشتند، با این حال، وقتی قرار شد چند روز قبل از عملیات خیبر، حسن پور و جواد دل آذر برای شناسایی بروند جلو، مرا هم با آنها فرستاد؛ سیزده کیلومتر مسیر بود روی آب.

دستورش قاطع بود جای چون و چرا باقی نمی گذاشت. از پله پایین رفتیم و سوار قایق شدیم. چشمم بهش افتاد بغض کرده بود، از همان بغض های غریبش.

## شناسایی

شناسایی عملیات خیبر بود. مسئول محور بودم و باید خودم برای توجیه منطقه، می رفتم جلو. با چند نفر از فرمانده گردان ها، سوار قایق شدیم و رفتیم موقع برگشتن، هوا طوفانی شد. بارانی می آمد که نگو.

توی قایق پراز آب شده بود با کلی مکافات موتورش را باز کردیم و پارو زنان برگشتیم. وقتی رسیدیم قرارگاه، از سر تا پا خیس شده بودم. زین الدین آمد. ما قضیه را برایش تعریف کردیم. خندید و گفت «عیبی نداره. عوضش حالا می دونین نیروهاتون، توی چه شرایطی باید عمل کنند.»

## سخنرانی

پنجاه روز بود نیروها مرخصی نرفته بودند. یازده گردان توی اردوگاه سد دز داشتیم که آموزش دیده بودند، تجدید آموزش هم شده بودند. اما از عملیات خبری نبود. نیروها می گفتند «برمی گردیم عقب. هر وقت عملیات شد خبرمون کنین.» عصبانی بودم. رفتم پیش آقا مهدی و گفتم «تمومش کنین. نیروها خسته ان. پنجاه روز می شه مرخصی نرفته ان، گرفتارن.» گفت شما نگران نباشین. من براشون صحبت می کنم.» گفتم «با صحبت چیزی درست نمی شه. شما فقط تصمیم بگیرین.» توی میدان صبحگاه جمع شان کرد. بیست دقیقه برایشان حرف زد. یک ماه ماندند.

عملیات کردند. هنوز هم روحیه داشتند. بچه ها، بعد از سخنرانی آن روز، توی اردوگاه، آن قدر روی دوش گردانده بودندش که گرمازده شده بود.

دعا کن سرشکسته نشوم

تا حالا روی آب عمل نکرده بودیم. برایمان نا آشنا بود توی جلسه ی توجیهی، با آقا مهدی بحثم شد که از این جا عملیات نکنیم. روز هفتم عملیات، مجروح شدم. آوردندم عقب توی پست امداد، احساس کردم کسی بالای سرم است.

خود مهدی بود. یک دستش را گذاشته بود روی شانه ام و یک دستش را روی پیشانیم. با صدایی که به سختی شنیدم گفت:

«یادته قبل از عملیات مخالف بودی؟ عمل به تکلیف بود. کاریش نمی شد کرد. حالا دعا کن که من سرشکسته نشم.»

باید شهدا را برگردونید

توی خشکی، با هر وسیله ای بود، شهدا را می آوردیم عقب. ولی تجربه ی کار روی آب را نداشتیم. رفتم پیش آقا مهدی. گفت «سعی می کنیم یه جاده خاکی براتون بزنیم. ولی اگه نشد، هر جوری هست، یاید شهدا رو برگردونین عقب.» چند قدم رفت و رو کرد به من حاجی! چه جوری شهدا مونو بذاریم و پیام؟



## موتور تریل

عملیات که شروع می شد، زین الدین بود و موتور تریلش. می رفت تا وسط عراقیها و برمی گشت. می گفتم « آقا مهدی! می ری اسیر می شی ها.» می خندید و می گفت: نترس. اینها از تریل خوششون میاد. کاریم ندارن.

## حبیب تون چشم انتظاره

هور وضعیت عجیبی دارد و بعضی وقت ها، ساقه های نی جدا می شوند و سر راه را می گیرند. انگار که اصلاً راهی نبوده. ساعت ده شب بود که از سنگرهای کمین گذشتیم. دسته ی اول وارد خشکی شده بود. ولی بقیه ی نیروها مانده بودند روی آب. وضع هور عوض شده بود؛ معبر را پیدا نمی کردیم. بی سیم زدیم عقب که «نمی شود جلو رفت، برگردیم؟» آقا مهدی، پشت بی سیم گفته بود «حبیب تون چشم انتظاره، گفته سرنوشت جنگ به این عملیات بسته اس، انجام وظیفه کنید.» بچه ها، تا معبر دسته ی اول را پیدا نکردند و وارد جزیره نشدند، آرام نگرفتند.

## الوارهای بلند

عراقی ها، نصف خاکریز را باز کرده بودند و آب بسته بودند توی نیروهای ما. از گردان، نیرو خواستیم که با الوار و کیسه ی شن، جلوی آب را بگیریم. وقتی که آمدند، راه

افتادیم سمت خاکریز. دیدیم زین الدین و یکی دونفر دیگر، الوارهای به چه بلندی را به پشت گرفته بودند و توی آب به سمت ورودی خاکریز می رفتند. گفتم «چرا شما؟ از گردان نیرو آمده» گفت «نمی خواد. خودمون بندش می آوریم.»

### شلوار خونی

عراق پاتک سنگینی کرده بود. آقا مهدی، طبق معمول، سوار موتورش توی خط این طرف و آن طرف می رفت و به بچه ها سر می زد. یک مرتبه دیدم پیدایش نیست. از بچه ها پرسیدم، گفتند «رفته عقب.» یک ساعت نشد که برگشت و دوباره با موتور، از این طرف به آن طرف. بعد از عملیات، بچه ها توی سنگرش یک شلوار خونی پیدا کردند. مجروح شده بود، رفته بود عقب، زخمش را بسته بود، شلوارش را عوض کرده بود، انگار نه انگار و دوباره برگشته بود خط.

### آذوقه

سرتاسر جزیره را دود انفجار گرفته بود. چشم چشم را نمی دید. به یک سنگر رسیدیم. جلوش پر بود از آذوقه. پرسیدیم «اینا چیه ؟» گفتند «هیچ کس نمی تونه آذوقه ببره جلو. به ده متری نرسیده، می زنش.» زین الدین پشت موتور، جعفری هم ترکش، رسیدند. چند تا بسته آذوقه برداشتند و رفتند جلو. شب نشده، دیگر چیزی باقی نمانده بود.



کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

یه لقمه نون و پنیر

شب دهم عملیات بود. توی چادر دور هم نشستیم بودیم. شمع روشن کرده بودیم. صدای موتور آمد. چند لحظه بعد، کسی وارد شد. تاریک بود. صورتش را ندیدیم. گفت «توی چادرتون یه لقمه نون و پنیر پیدا می شه؟»

از صدایش معلوم بود که خسته است. بچه ها گفتند «نه، نداریم.» رفت.

از عقب بی سیم زدند که «حاج مهدی نیامده آنجا؟»

گفتیم «نه.» گفتند «یعنی هیچ کس با موتور اون طرفها نیامده؟»

هر یک تیری که زدن، دو تا جوابشونو می دین!

جزیره را گرفته بودیم؛ اما تیر اندازی عراقی ها بد جوری اذیت می کرد. اصلاً احساس تثبیت و آرامش نمی کردیم. سرِظهر بود که آمد.

یک کلاشینکف توی دستش بود نشست توی سنگر، جلوی دید مستقیم عراقی ها. نشانه می گرفت و می زد.

یک دفعه برگشت طرفمان، گفت «هر یک تیری که زدن، دو تا جوابشونو می دین.» همان شد.

من هم مي رم جلو

اول من دیدمش. با آن کلاه خود روی سرش، و آرمی جی روی شانه اش مثل نیروهایی شده بود که می خواستند بروند جلو. به فرمانده گردانمان گفتم. صدایش کرد «حاج مهدی!» برگشت. گفتم «شما کجا می رین؟» گفتم: چه فرقی می کنه؟ فرمانده که همه اش نباید بشینه تو سنگر. منم با این دسته می رم جلو.

خنده همیشگی

بعد از خیبر، دیگر کسی از فرمانده گردان ها و معاون هاشان باقی نماند بود؛ یا شهید شده بودند، یا مجروح. با خودم گفتم «بنده ی خدا حاج مهدی. هیچ کس رو نداره. دست تنها مونده.» رفتم دیدنش. فکر می کردم وقتی ببینمش، حسابی تو غمه. از در سنگر فرماندهی رفتم تو. بلند شد. روی سر و صورتش خاک نشسته بود، روی لبش هم خنده؛ همان خنده ی همیشگی. زبانم نگشت بپرسم با گردان های بی فرماندهت می خواهی چه کنی؟

افسر عراقی

ماشین، جلوی سنگر فرماندهی ایستاد. آقا مهدی در ماشین را باز کرد. ته آیفایک افسر عراقی نشسته بود. پیاده اش کردند. ترسیده بود. تا تکان می خوردیم، سرش

را با دست هایش می گرفت. آقا مهدی باهاش دست داد و دستش را ول نکرد. رفتند پنج شش متر آن طرف تر. گفت برایش کمیوت ببریم. چهار زانو نشسته بود روی زمین و عربی حرف می زد. تمام که شد گفت «ببرید تحویلش بدید.» بیچاره گیج شده بود باورش نمی شد این فرمانده لشکر باشد. تا آیفای مقرر بود بیرون، یک سره به مهدی نگاه می کرد.

امضا رسید

چند تا سرباز، از قرارگاه ارتش مهمات آورده اند. دو ساعت گذشته و هنوز یک سوم تریلی هم خالی نشده، عرق از سر و صورتشان می ریزد. یک بسیجی لاغر و کم سن و سال می آید طرفشان. خسته نباشیدی می گوید و مشغول می شود. ظهر است که کار تمام می شود. سربازها پی فرمانده می گردند تا رسید را امضا کند. همان بنده ی خدا، عرق دستش را با شلوار پاک می کند، رسید را می گیرد و امضا می کند.

ظرفهای شب

توی تدارکات لشکر، یکی دو شب، می دیدم ظرف های شام را یکی شسته. نمی دانستیم کار کیه. یک شب، مچش را گرفتیم. آقا مهدی بود. گفت: من روزا نمی رسم کمکتون کنم؛ ولی ظرف های شب با من...

بعد از عملیات

عملیات که تمام می شد، نوبت مرخصی ها بود. بچه ها برمی گشتند پیش خانواده هایشان. اما تازه اول کارزین الدین بود. برای تعاون شهرها پیغام می فرستاد که خانواده های شهدا را جمع کنند می رفت برایشان صحبت می کرد ؛ از عملیات، از کارهایی که بچه هایشان کرده بودند، از شهید شدنشان.

که فرمانده نیم خیزراه بره، نیروها سینه خیز می رن

تازه زنش را آورده بود اهواز. طبقه ی بالای خانه ی ما می نشستند. آفتاب زده از خانه می رفت بیرون. یک روز، صدای پایین آمدنش را از پله ها که شنیدم، رفتم جلوییش را گرفتم. گفتم «مهدی جان! تو دیگه عیالواری. یک کم بیشتر مواظب خودت باش.» گفت «چیکار کنم؟ مسئولیت بچه های مردم گردنمه.» گفتم «لااقل توی سنگر فرماندهیت بمون.» گفت : اگه فرمانده نیم خیزراه بره، نیروها سینه خیز می رن. اگه بمونه تو سنگرش که بقیه می رن خونه هاشون.

وابسته ام می کنید به دنیا

خواهرش پیراهن برایش فرستاده بود. من هم یک شلوار خریدم، تا وقتی از منطقه آمد، با هم بیوشد. لباس ها را که دید، گفت «تو این شرایط جنگی وابسته ام می

کنین به دنیا.)» گفتم «آخه یه وقتایی نباید به دنیای ماها هم سر بزنی؟» بالاخره پوشید. وقتی آمد، دوباره همان لباس های کهنه تنش بود. چیزی نپرسیدم. خودش گفت «یکی از بچه های سپاه عقدش بود لباس درست و حسابی نداشت.»

### حدیث قشنگ

گاهی یک حدیث، یا جمله ی قشنگ که پیدا می کرد، با ماژیک می نوشت روی کاغذ و می زد به دیوار. بعد راجع به اش با هم حرف می زدیم. هرکدام، هرچه فهمیده بودیم می گفتیم و جمله می ماند روی دیوار و توی ذهنمان.

### فسنجون سیاه

وضع غذا پختنم دیدنی بود. برایش فسنجان درست کردم. چه فسنجانی! گردوها را درسته انداخته بودم توی خورش. آن قدر رب زده بودم، که سیاه شده بود. برنج هم شور شور. نشست سر سفره.

دل تو دلم نبود. غذایش را تا آخر خورد. بعد شروع کرد به شوخی کردن که «چون تو قره قروت دوست داری، به جای رب، قره قروت ریخته ای توی غذا.» چند تا اسم هم برای غذایم ساخت؛ ترشکی، فسنجون سیاه. آخرش گفت: ک

«خدارو شکر. دستت درد نکنه.»



## انتخاب کن

ظرف های شام، دو تا بشقاب و لیوان بود و یک قابلمه. رفتم سر ظرفشویی. گفت  
«انتخاب کن. یا تو بشور من آب بکشم، یا من می شورم تو آب بکش.» گفتم « مگه  
چقدر ظرف هست؟» گفت «هرچی که هست. انتخاب کن.»

## کلاغ پر

سال شصت و سه بود. توی انرژي اتمی، آموزش می دیدیم. بعد از یک مدت، بعضی  
از بچه ها، کم کم شل شده بودند.

یک روز آقا مهدی، بی خبر آمد سر صبحگاه. هرکس را که دیر آمد، از صف جدا کرد و  
بعد از مراسم، دور اردوگاه کلاغ پر داد.

## مطالعه

وقتی از عملیات خبری نبود، می خواستی پیدایش کنی، باید جاهای دنج را می  
گشتی. پیدایش که می کردی، می دیدی کتاب به دست نشسته، انگار توی این دنیا  
نیست.

ده دقیقه وقت که پیدا می کرد، می رفت سر وقت کتاب هایش.

گاهی که کار فوری پیش می آمد، کتاب همان طور باز می ماند تا برگردد.

اذان که تمام شد

جلسه که تمام شد دیدیم، تا وضو بگیریم و برویم حسینیه، نماز تمام شده است؛ اما مهدی از قبل فکرش را کرده بود. سپرده بود، یک روحانی، از روحانی های لشکر، آمده بود همانجا؛ اذان که تمام شد، در همان اتاق جنگ تکبیر نماز را گفتیم.

اطاعت از ولی فقیه

حوصه ام سر رفته بود. اول به ساعت نگاه کردم، بعد به سرعت ماشین. گفتم. «آقا مهدی! شما که می گفتین قم تا خرم آباد رو سه ساعته می رین.» گفت «اون مالِ روزه. شب، نباید از هفتاد تا بیش تر رفت. قانونه. اطاعتش، اطاعت از ولی فقیه.»

بچه تهرونی؟

تازه وارد بودم. عراقی ها از بالای تپه دید خوبی داشتند. دستور رسیده بود که بچه ها آفتابی نشوند. توی منطقه می گشتم، دیدم یک جوان بیست و یکی دوساله، با کلاه سبز بافتنی روی سرش، رفته بالای درخت، دیده بانی می کند. صدایش کردم «تو خجالت نمی کشی این همه آدمو به خطر می اندازی؟» آمد پایین و گفت «بچه تهرونی؟» گفتم آره، چه ربطی داره؟» گفت «هیچی. خسته نباشی. تو برو استراحت کن من اینجا هستم.» هاج و واج ماندم. کفریم کرده بود. برگشتم جوابش را بدهم

که یکی از بچه های لشگر سر رسید. همدیگر را بغل کردند، خوش و بش کردند و رفتند. بعدها که پرسیدم این کی بود، گفتند "زین الدین"

امر به معروف

چند تا از بچه ها، کنار آب جمع شده بودند. یکی-شان، برای تفریح، تیراندازی می کرد توی آب. زین الدین سر رسید و گفت «این تیرها، بیت الماله. حرومش نکنین.»  
جواب داد «به شما چه؟»

و با دست هلش داد. زین الدین که رفت، صادقی آمد و پرسید «چی شده؟» بعد گفت «می دونی کی رو هل دادی اخوی؟».

دویده بود دنبالش برای غدر خواهی که جوابش را داده بود «مهم نیست. من فقط امر به معروف کردم گوش کردن و نکردنش دیگه با خودته.»

آب تنی!

رفته بودیم بیرون اردوگاه، آب تنی. دیدیم دو نفر دارند یکی را آب می دهند. به دوستانم گفتم «بریم کمکش؟» گفتند «ول کن، باهم رفیقن»

پرسیدم «مگه کی اند؟» گفتند «دل آذر و جعفری دارند زین الدین رو آبش می دن. معاون های خودشن.»

کی مریض شده؟!

زن و بچه ام را آورده بودم اهواز که نزدیکم باشند. آنجا کسی را نداشتیم. یک بار که رفته بودم مرخصی، دیدم پسر خوابیده. بالای سرش هم شیشه ی دواست. از زنم پرسیدم ((کی مریض شده؟!)) گفت ((سه چهار روزی می شه.)) گفتم ((دکتر بردیش؟!)) گفت ((اون دوست لاغره، قدبلنده ات هست، اومد بردش دکتر. دواهاش رو هم گرفت. چند بار هم سرزده بهش.))

چشم هاش پف کرده بود

مدتی بود، حساس شده بود. زود عصبانی می شد. دو سه بار حرفمان شده بود. رفتم پیش رئیس ستاد، گله کردم. دیدم حاج مهدی را صدا کرد و برد توی سنگر. یک ساعت آنجا بودند. وقت بیرون آمدن، چشم های مهدی پف کرده بود. برگشتم پیش رئیس ستاد گفتم ((دلش پر بود. فرمانده هاش، نیروهاش، جلوی چشمش پرپر می شن. چه انتظاری داری؟ آدمه. سنگ که نیست.)) بعد از آن، انگار که خالی شده باشد، دوباره مثل قبل شده بود؛ آرام، خنده رو.

محبوب دل ها: بچه های زنجان فکر می کردند، با آنها از همه صمیمی تر است. سمنانی ها هم، اراکی ها هم، قزوینی ها هم.

# زیر القدر مهدی



هیچ جا مثل عملیات خیبر مهدی را آنقدر زیر فشار و خسته ندیدیم. خبر شهادت ها پشت سر هم می آمد، خبر عقب نشینی ها ، شکسته شدن خط خودی ، یا هر خبری که می رسید انگار صورت مهدی گر می گرفت. با این حال سعی می کرد ظاهرش نشان ندهد. گاهی می شد که خبر شهادت کسی را در جمع به او بدهند، و مهدی لبخند بزند و بگوید که : خدا را شکر؛ به تکلیفش عمل کرد. ادای تکلیف کلمه ای بود که از زبانش نمی افتاد.

به نقل از کتاب «تو که آن بالا نشستی»

حسین آمد رو به رویم نشست. دخترم روی تشک خواب بود. گفت: زهرا خانم! درباره اسم دخترمان خیلی فکر کردم. یک دفعه اسم مرضیه توی ذهنم برق زد. تصمیم گرفتم اسمش را مرضیه بگذارم. مرضیه یکی از نام های حضرت فاطمه (س) است. اگر در خانه ای اسم حضرت فاطمه (س) باشد فقر در آن خانه وارد نمی شود. دو تایی با این اسم موافقت کردیم اسم دخترمان شد مرضیه. دختر دوم مان هم که به دنیا آمد. وقتی آمد و گفت اسمش را چه گذاشته ای؟ وقتی شنید که منتظر بودم تا خودش بیاید و اسم انتخاب کند. گفت: اسم این یکی را هم راضیه می گذاریم. راضیه از نام های حضرت زهرا (س) است و برای صاحبش خیر و برکت به همراه خواهد داشت... راوی: همسر شهید نیمه پنهان ماه، ج ۳۲

حمایت حضرت زهرا (س) از شهید حسن آقاسی زاده شعر باف

یکی از تاکسی های پدرش تصادف کرده بود و می خواست با موتور برود که مانعش شدم. گفت: اگر شما ناراحت می شوید نمی روم. بعد از مدتی خواب حضرت زهرا (س) را دیدم که به من فرمودند: چرا نگذاشتی بچه ما برود؟ گفتم: ترسیدم اتفاقی برایش بیفتد. فرمودند: نگران نباش! این بچه مال ماست و همیشه مواظبش هستیم. ما تا موقع مقرر از ایشان مواظبت خواهیم کرد... کتاب خط عاشقی ۲

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید سید صادق آقا اعلائی

اواخر جنگ بود. آمد سراغم که روی سینه اش بنویسم «یا زهرا (س)» و پشت پیراهنش «می روم تا انتقام سیلی زهرا (س) بگیرم». روزی که قطعنامه پذیرفته شد، می گفت: «مگر می شود وعده حضرت زهرا (س) عملی نشود. خودش به من وعده شهادت در این جنگ را داده است». بعد از قبول قطع نامه برای دفع تجاوز صدام، به شلمچه اعزام شدند. کنار خاکریز برای بچه ها صحبت می کرد که «اسم حضرا زهرا را بدون «سلام الله علیها» بر زبان نرانید» ترکش خمپاره ای شد قاصد حضرت زهرا (س)...راوی: هم رزم شهید

دلم هوای عباس کرده

اومدگفت: خیلی دلم گرفته. روضه می خونی؟

شایددیگه فرصت نباشه! گفتم! بروشب عملیاته!

خیلی کاردارم! رفت و بادوستش برگشت!

اصرارکه فقط چنددقیقه! سه تایی نشستیم. گفتم: چه روضه ایی؟

گفت: دلم هوای عباس (ع) کرده! منم شروع کردم!

ای اهل حرم میرعلمدار نیامد. علمدار نیامد!

سقای حرم سید و سالار نیامد. علمدار نیامد!

کلی وقت با همین دو بیت گریه کردند.

رهاشون کردم به حال خودشون!

عملیات بارمزیا ابوالفضل العباس (ع) شروع شد...

بی سیم زدم وضعیت شون و پیرسم گفتند :

چند لحظه قبل شهید شد با دست بریده

روایتی از شهید ابوالفضل سرآبادانی

ساقی تیر خورده عطشان، ابوالفضل

غم دارآب خیمه جانان، ابوالفضل

دست قلم، بر سر عمود و تیر در چشم

افتاده بانام برادر جان ابوالفضل

پیرمردزیا

شب عملیات خیبر در منطقه‌ی جفیر مسیر عملیات را گم کردیم. ما چهار نفر بودیم

که با یک تانک همین طور بدون جهت پیش می‌رفتیم. یک مرتبه متوجه شدیم از



نیروهای عراقی هم گذاشته‌ایم؛ مانده بودیم که چه کنیم. ناگهان پیرمردی خوش چهره، با محاسنی سپید و نورانی و نسبتاً قد بلند ما را صدا زد و گفت: "شما راه را گم کرده‌اید." بعد با اشاره راه را به ما نشان داد. وقتی به نیروهای خودی رسیدیم، تازه به خودمان آمدیم که آن پیرمرد که بود. منبع: لوح فشرده عهدی جدید قرار بود دست علی آقارا که عصبش قطع شده بود، عمل کنند. ماهم رفتیم که تنها نباشد. تا کاملاً بیهوش شود، بالای سرش بودیم. قبل از عمل، وقتی به طرف اتاق جراحی می‌بردندش، شروع کرد به خواندن روضه حضرت فاطمه زهرا (س). دکتر و دستیارانش مشغول کار خودشان شدند؛ اما هنوز علی آقا در حال خواندن بود. هنوز ماده بیهوشی به او تزریق نشده و روضه اش به آنجا رسیده بود که پهلوی حضرت رامی شکنند. چنان اشک می‌ریخت که گمان می‌رفت عمل را به ساعتی بعد موکول کنند. بعد از بیهوشی هم تا چند دقیقه "یا فاطمه" (س). می‌گفت. باین تقوا و اتصالش بود که دیگران راهم متصل می‌کرد. منبع: کتاب روزتیغ

شهادت

خواب امام حسین (ع) رو دیده بود. به حضرت عرض کرد: کاش من هم توی کربلا بودم و شما رویاری می‌کردم. امام بهش فرموده بودند: ناراحت نباش! سیدی از نسل ما علیه کفر قیام می‌کنه،

تو در اون جنگ شرکت می کنی و شهید می شی. چهارده سال گذشت. جنگ ایران و عراق شروع شد. بازهم خواب امام حسین(ع) رو دید. آقابهبش فرموده بودند: پسرم! وقتش رسیده که به آرزوت برسی. محمد علی عزمش رو برای رفتن به جبهه جزم کرد. و چیزی از خوابش نگذشته بود که توی جزیره مجنون به شهادت رسید. شهید محمد علی نامور کتاب لحظه های بی عبور

### غسل شهادت

شب شهادت امام حسن عسگری(ع) چنان دعای توسلی خواند که همه دلها را منقلب کرد. انگار می دانست که می خواهد برود. به فراز مربوط به امام حسین(ع) که رسید این جمله را گفت: "تموم زندگیم مال حسین" به فراز مربوط به امام رضا(ع) که رسید عرض کرد. یا امام رضا(ع) زن و فرزندم را به تو می سپارم نیم ساعت قبل از حرکت برای عملیات توی ماشین آماده بودیم دیدیم همه به جز حمید هستند. گشتم حمید را پیدا کنم دیدم به حمام رفته. داد زدم حمید دیر شده گفت: دارم غسل شهادت می کنم. برشی از زندگی شهید مدافع حرم، حمید اسداللهی

سلام با بدن قطعه قطعه

از وسط میدون مین صدای انفجار آمد. وقتی رسیدیم شهید سید محمد زینال حسینی هم اونجا بود. دیدیم برادر بسطام خانی از وسط دو تیکه شده پایین تنه

اش به کناری افتاده و خون از جسمش فوران می کنه. چند تا بودیم که با احتیاط وارد میدون مین شدیم و به بالای سرش رسیدیم.

"بسطام خانی با اینکه توی خون دست و پا می زد به ما روحیه می داد و با خنده می گفت برادرها. چیزی نشده! تمام امعاء و احشاء بدنش بیرون ریخته بود. آخرین کلامش با بدن قطعه قطعه سلام بر امام حسین (ع) بود. "منبع الوارثین

دستمال اشک

حدود ۱۲ سال پیش، مهدی به همراه تعدادی از دوستانش به دیدن آیت الله حق شناس رفته بودند که آیت الله از بین دوستانش، فقط به مهدی یک دستمال داده و گفته بود اشک هایی که برای امام حسین (ع) می ریزی را با این دستمال پاک کن و آن را نگه دار تا در کفنت بگذارند. دوستانش هم گفته بودند که احترام این آقا را خیلی داشته باشید. بار دیگر که به دیدن ایشان رفته بودند، آیت الله به محض این که مهدی رامی بیند، گریه می کند. برشی از زندگی شهید مدافع حرم مهدی عزیزی

همه زندگیش حضرت زهرا (س) بود

داوود داشت به دنیا می اومد از اندیمشک اومدیم دزفول دنبال بیمارستان می گشتم. پرس وجو که کردیم، گفتند: "یه بیمارستان مناسب توی این منطقه

است، بیمارستان حضرت زهرا(س) "تا حاجی اسم بی بی رو شنید طوری گفت یازهرا(س). فکر کردم اتفاقی افتاده، ولی خودش گفت: "اسم همسرم زهراست، توی عملیات فتح المبین مجروح شدم با رمز یازهرا(س)، حالا هم که تولد بچم تو بیمارستان حضرت زهرا است." حاجی راست می گفت، همه زندگیش گره خورده بود به حضرت زهرا(س)، پیکرش هم شد مهمون همیشگی بهشت زهرا(س). برشی از زندگی سردار شهید حاج عباس کریمی

نوکر امام حسین(ع)

شهید احمد کاظمی فرمانده گردان میثم حواسش به همه چیز بود، از محتوای سخنرانی، مداحی و نماز جماعت تا مراسم های تاسوعا و عاشورا گرفته، تا گذاشتن چند نفر مأمور برای جفت کردن کفش های عزاداران و گرفتن اسفند دم درب حسینیه و... همه جلسه های هیئت گردان میثم یک طرف، عزاداری دهه اول محرم یک طرف. خدایی دهه اولی رو سنگ تموم می گذاشت.

"شهید احمد کاظمی همیشه می گفت: من قبل از اینکه فرمانده گردان باشم، نوکر امام حسین(ع) هستم."

ماندرقیه (س)

برای دخترش نامه فرستاد، نوشته بود: دخترم شاید زمانی فرا رسد که قطعه ای از بدنم هم به تو نرسد، تو "مانند رقیه امام حسین (ع)" هستی. آن خانم لااقل سر پدرش به دستش رسید، ولی حتی یک تکه از بدن من به دست شما نمی رسد. آرزویش این بود که اگر شهادت نصیبش شود مفقودالاثرا باشد. "چون قبر حضرت زهرا (س) هم گمنام است." برشی از زندگی شهید محمدرضا عسگری - کتاب پرواز در

قلاویزان

روضه امام حسین (ع)

صفر فرمانده گردان لشکر عاشورامی گفت: آقا مهدی ما افتادیم تو محاصره، چی کار کنیم عراقی ها هم از آخر کانال آمدند دارن تیر خلاصی می زنن. آقا مهدی باکری گفت بود: من هیچ کاری نمی تونم بکنم. صفر گفت می تونم یه خواهشی بکنم؟! گفت چیه؟

گفت: برای ما روضه امام حسین (ع) بخونید از پشت بی سیم. آقا مهدی گفت: برای صفر و نیروهایش روضه می خوندن و صفرا و نور بیسم داشت گوش می داد. چند دقیقه نگدشته بود که صفر گفت آقا مهدی اومدند بالا سر من خدا حافظ... یا حسین (ع).

راوی: حاج حسین یکتا

اشتباهی رفته مشهد

شهید محمد ارغیانی با هم‌رزمش که اهل شیراز بود، تصمیم گرفتند پس از پایان ماموریت باهم به زیارت امام رضا(ع) در مشهد و شاهچراغ در شیراز بروند.

هر دو نفر، قبل از رفتن به مرخصی در سوسنگرد شهید شدند.

هنگام فرستادن پیکر مطهر شهیدان به زادگاه شان شهید ارغیانی به اشتباه به شیراز برده شد و پیکر مطهر دوستش به مشهد فرستاده شد.

بعد از زیارت امام رضا(ع) دوباره به زادگاهش انتقال دادند. منبع کتاب گامی به

آسمان، ص ۳۶

همنشین با ارباب

مهدی هم بچه پولدار بود هم زیبا. همیشه بعضی دخترا مزاحمش می شدن اما قلبش فقط لبریز از عشق به خدا و اهل بیت(س) بود. و اصلا عشق زمینی حساب نمی کرد. آخرش هم حساب فیس بوکش را مسدود کرد و هم خط تلفن همراهش را عوض کرد. هرروز صبح هم زیارت عاشورایش رو فراموش نمی کرد. سرانجام با همین زیارت عاشورا و دل پاکش کربلائی شد.

برشی از زندگی شهید مدافع حرم شهید مهدی مدنی



شہید ملیح فرم  
شاہی  
شہید محمد صابری

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ

اگر روزی چشم از جهان فرو بستم، چشمانم را باز بگذارید تا همه بدانند چشم به راه ظهور مهدی موعود (عجل) بودم تا بیاید و از یاران او باشم. دختر عزیزم، محدثه جان باباعلی برای دفاع از حرمین تو عراق و سوریه شهید شد. هر وقت کربلا و حرم حضرت زینب (س) آمدی، بابائی را دعا کن. پاسدار شهید مدافع حرم علیرضا مشجری

شیرغلامانی که در جبهه شهید شدند

بی معرفتی است اگر یاد روضه خوان ها و نوحه خوان های شهید نکنیم. متأسفانه نقش حیاتی این حنجره های عرشی در دفاع مقدس کمرنگ نه که بی رنگ شده. شاید به خاطر این بود که اونها مقید بودند رزمنده ها رو به امام حسین و اهل بیت علیهم اسلام دعوت کنند نه به خودشون. روضه خون های جبهه نه قیافه و لباس شهرتی داشتند و نه سیستم صوتی آن چنانی داشتند. آنقدر رئوف و مهربان بودند که همه گرداگرد وجودشون حلقه می زدند. و چون نواهاشون از دل برمی آمد لاجرم به دل می نشست. نه میکروفنی بود و نه اکویی بود و نه اطاق خلوت که اونها را تیمار کنند تا صداهاشون صاف بشه و خراش بر ندازه و در یک کلام سازو برگی در اختیار نبود. هر کجا نیاز بود امام حسین و اهل بیت (ع) به کمک بیایند که همواره نیاز بود. روضه خونها و نوحه خونها حلقه واسط بودند. روضه خونهای جبهه اهل نماز



شب بودند و قبل از دیگران از خواب بلند می شدند. در ادب و افتادگی زبان زد بودند. آنقدر نقش آنان برجسته بود که تصور جبهه و سنگر و شب عملیات بدون اونها بی معنی است. مداحان مدعی تک و توکشون جبهه میومدند و همین نوحه خونهای هیئت های توی کوچه های شهرها شده بودند مداحان گردانها و واحدها. با خودم فکرمی کردم مگر می شود روضه خون امام حسین (ع) بود و دم از عاشقی زد و یا لیتنی کنت و معک گفت، اما در میدان جنگ با یزیدیان پررنگ حاضر نشد. هنر روضه خوانان شهید به این بود که به موقع و با درک شرایط به یاری دین حق شتافتند. اصلا فلسفه هیئت داری و روضه خوانی این است که در موقع نیاز این جماعت تابلو دار، دین را یاری کنند. "حیف که در ماه محرم و صفر کسی یادی از آنها نمی کند و در سمینارها و اجلاس های متعدد یادی و عکسی از آن شیرغلامانی نیست. روایتی از ناصر کاوه در وصف حنجره های عرشی

#### پنجاه سال زیارت عاشورا

علاقه زیادی به اهل بیت (ع) داشت. بیش از پنجاه سال، هنگام بین الطلوعین هر روز، زیارت عاشورا را در حرم امام علی (ع) زمزمه می کرد و تا پایان عمر، شبهای جمعه به زیارت ابا عبدالله الحسین (ع) می رفت. حتی با وجود اینکه در اواخر عمر به دلیل پیری توان نداشت، دست از زیارت برنداشت. شهید آیت الله مرتضی بروجردی

... به نظر بنده شاعری که برای اهل بیت شعر می سرایید خود باید جزیی از آن شعری که سروده است باشد. یعنی به آن چه نوشته رسیده و اهل آن باشد و مامی بینیم که شهید غلامعلی به آن رسیده و اهل آن بود. او در انتقال حال واقعا استاد بود و بدون اشک و سوز و آه هرگز نمی خواند و شعر هم نمی گفت. این برای شعرا بسیار مهم است که بسوزند و بگریند و بسرایند.

غلامعلی اگر می گفت قربون کبوترای حرمت، منظورش فقط این نبود که فدای کبوترهای ظاهری حرم بشود بلکه او فدایی تمام کسانی بود که به سوی امام رضا (ع) پرواز می کردند حالا یا به واسطه تقوی، زیارت و یا حتی با شهادت. لذا او فدایی نوکران اهل بیت بود تا اینکه فدایی خدا شد. حرکات و سکنات غلامعلی دم از حسین (ع) میزد و فقط این نبود که با زبان مردم را جذب این دستگاه کند. یعنی هیچ گاه لباس نوکری را از تن بیرون نمیآورد. از دیر آمدن او به هیئت در دهه اول محرم، مرحوم حاج آقا رجبی پدر بزرگوارش ناراحت می شوند.

بعدا متوجه می شوند که وقتی به طرف هیئت می آمده از داخل هیئت که کودکان برای محل، برای عزاداری آماده کرده بودند می شنوند که ای کاش غلامعلی می آمد و برای ما می خواند. بعد از شنیدن این جمله هر شب اول به خیمه آنها می رفته و

برای کودکان و نوجوانان نوحه سرایی می کرده و بعد به هیئت خودشان می آمده است. یعنی برای ایشان فرق نمی کرد که مستمعین و اهل هیئت نوجوان باشند یا یکسری هیئتی های قدیمی. او می گشت و محل رضای حضرت زهرا(س) را پیدا می کرد و در آنجا به انجام وظیفه مشغول می شد. از شاخصه های این بزرگوار این بود که اشعاری را که خود ایشان سروده بودند را اول به شخصی دیگری داند که او بخواند و بعد خود در هیئت می خواندند. این شهید بزرگوار "هیئت را مرکز مقابله با تهاجم فرهنگی دشمن قرار داده بود. اگر کسی بخواهد خدمتی به دین و مکتب اهل بیت(ع) بکند همین يك حرف برای او کافیست." در خاتمه باید عرض کنم که شهید غلامعلی رجبی جزء عاشورائیان شده بود و با شهادتش این را به اثبات رساند. راوی حاج منصور رضی

یا حضرت زهرا(س) من زنده هستم

...بچه ها خاطره ها را می نوشتند و من شبها داخل اتاقی می نشستم و این خاطرات را می خواندم، ولی متأسفانه چندین کارتن از این خاطرات در آتش سوزی انرژی اتمی که کل امکانات لشکر در آن جا سوخت از بین رفت. یکی از شبها خاطره خیلی عجیبی از یک رزمنده خواندم و آن شب تا صبح خوابم نبرد. آن شخص اکنون یکی از دوستانم است. ایشان این طور نوشته بود:

من مجروح شدم. مرا به بیمارستان اهواز انتقال دادند. دکتر که معاینه کرد، گفت: کارش تمام شده او را به داخل سردخانه معراج شهدای داخل بیمارستان ببرید. دیدم ملافه‌ای را روی صورتم کشیدند و احساس کردم مراد داخل پلاستیک می‌کنند صدای پلاستیک را می‌شنیدم و می‌دیدم دورم پلاستیک می‌پیچند؛ من خیلی ناراحت شدم. تمام حرف‌های شان را می‌شنیدم ولی نمی‌توانستم هیچ حرکتی کنم و حرفی بزنم؛ زیرا خون خیلی زیادی از من رفته بود. وقتی مرا بلند کردند و روی برانکارد گذاشتند تا ببرند، یک لحظه به حضرت زهرا(س) متوسل شدم. حالت عجیبی داشتم. گفتم: "یا حضرت زهرا(س) من زنده هستم، ولی می‌خواهند مرا زنده به گور کنند. اینان می‌خواهند مراد داخل سردخانه بگذارند؛ خودت مرا کمک کن!"

یک دفعه در پی ارتباط عجیبی که با حضرت زهرا(س) برقرار کردم،

نمی‌دانم در آن وضعیت چه طوری توانستم یک "الله اکبر" بگویم؟

وقتی الله اکبر گفتم، درد شدیدی در بدنم احساس کردم.

آنهایی که مرا به سردخانه می‌بردند، یک دفعه ترسیدند و مرا در همان حال رها کردند و بلند گفتند:

"شهید زنده شد، شهید زنده شد!"

دیگر چیزی حس نکردم تا بعداً در یکی از بیمارستان‌های تهران به هوش آمدم، فهمیدم من دو ماه در حالت بی‌هوشی به سر می‌بردم و نصف بدنم فلج شده بود. به نقل از سایت تبیان

سلمان حدادی وهابی و جریان شیعه شدنش

"سلمان حدادی" يك مولوي وهابي بود؛ کسی که خودش می‌گوید بین ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ فرد سنی مذهب را وهابی کرده است. اما یکبار نشستن در مجلس عزای سیدالشهدا(ع) کار را به جایی می‌رساند که همان مبلغ وهابی شیعه شود و در این مسیر سختی‌هایی ببیند که تحمل یکی از آنها برای ما قابل تصور نیست. سلمان سال ۶۱ در سنج بدنیا آمد. مادرش اهل سوریه و شیعه بود اما پدرش نه. اسمش را به اصرار مادرش که سیراب از محبت امیرالمومنین(ع) بود سلمان گذاشتند. خودش می‌گوید همیشه از اینکه اسمم سلمان و مادرم شیعه بود شرمنده بودم. با تشویق پدرم در دوران راهنمایی، در کنار درس‌های مدرسه، تحصیل دروس حوزوی را هم شروع کردم و ادامه دادم. بعد از اتمام دبیرستان، ۳ سال دوره‌ی تکمیلی حوزه را به زاهدان و مسجد مکی رفتم و پس از مولوی شدن، ۴ ماه هم به رایوند پاکستان، برای آموزش يك دوره کامل نحوه‌ی تبلیغ و جذب رفتم. پس از برگشت از پاکستان، امتحان کنکور دادم و در دانشگاه کرمانشاه در رشته استخراج معدن قبول شدم. در

پاکستان به طور تخصصی در ۲۰ جلسه یاد می دادند که چگونه فردی رادر عرض  
 ۵ دقیقه به وهابیت جذب کنیم این آموزش را نزد آقایی به نام ابراهیم نژاد می  
 دیدیم. در همان جا دوستی پیدا می کند به نام مهدی. مهدی شیعه بود و سلمان در  
 عین رفاقت تلاش می کرد او را وهابی کند. کلی کتاب به او می دهد و در عوضش  
 مهدی هم يك بار او را به مجلس عزای سیدالشهدا دعوت می کند. سلمان با همان  
 لباس و ظاهر مولوی های وهابی و بعد از کلی این پا و آن پا کردن می رود به هیئت.  
 خودش می گوید: يك گوشه ای با خشم مجبور شدم که بنشینم. دیدم سید  
 بزرگواری منبر رفت (نماینده ولی فقیه در کرمانشاه بود). و در حین صحبت هایش  
 گفت: کدام يك از شما حاضرید به خاطر خدا و اسلام جان تان را بدهید و بعدش هم  
 مطمئن باشید زن و بچه تان به اسارت می روند؟ در آن زمان سیدالشهدا (ع) چه دید  
 که حاضر شد، جانش گرفته شود و اهل و اولادش به اسارت روند؟ چرا امام حسین  
 (ع) دست به چنین کار بزرگ زد؟ هر چی فکر کردم دیدم که در شخصیت های محبوب  
 من، شخصیتی مثل امام حسین (ع) پیدا نمی شود که حاضر باشد به خاطر  
 اسلام، دست به چنین کار بزرگ و خطرناکی بزند! این سوال مهمی بود که برایم ایجاد  
 شد. چراغها را که خاموش کردند و مشغول سینه زدن شدند، او شروع کرد به گریه  
 کردن. آنقدر که لباس هایش خیس شد. برای غربت و مظلومین غریب کربلا گریه  
 می کرد و سرانجام با عنایت سیدالشهدا (ع) شیعه و حسینی شد. منبع: سایت تبیان



حجت الاسلام ملا حسین  
تکفیر و تہرور و تہنک



کتاب کشکول خاطر اہت، ناصر کاوہ

شهیدی که امام زمان (عج) کفنش کرد

از بس این شهید به امام زمان (عج) علاقه داشت به دوست روحانی خود وصیت می کند. اگر من شهید شدم دوست دارم در مجلس ختم من تو سخنرانی کنی. روحانی می گوید:

ما از جبهه برگشتیم وقتی آمدیم دیدیم عکس شهید را زده اند.

پیش پدر و مادرش آمدم و گفتم: این شهید چنین وصیتی کرده است آیا من می توانم در مجلس ختم او سخنرانی کنم؟

و آنان اجازه دادند... در مجلس سخنرانی کردم.

بعد گفتم ذکر شهید این بوده است: یا بن الزهرا (عج)

یا بیایک نگاهی به من کن

یا به دستت مرا در کفن کن

وقتی این جمله را گفتم، یک نفر بلند شد و شروع کرد فریاد زدن. وقتی آرام شد.

گفت: من غسل هستم دیشب آخرهای شب به من گفتند یکی از شهدا فردا

باید تشییع شود و چون پشت جبهه شهید شده است باید او را غسل دهی. وقتی که

می خواستم این شهید را کفن کنم دیدم یک شخص بزرگواری وارد شد گفت: برو



بیرون من خودم باید این شهید را کفن کنم. من رفتم در وسط راه با خود گفتم این شخص که بود و چرا مرا بیرون کرد؟ باعجله برگشت و دیدم این شهید کفن شده و تمام فضای غسل خانه بوی عطرگرفته بود. از دیشب نمی دانستم رمز این جریان چه بود. اما حالا فهمیدم. منبع: کتاب روایت مقدس صفحه ۹۶ به نقل از نگارنده کتاب "میرمهر" حجه الاسلام سید مسعود پورآقایی

رمز حضرت زهرا(س)

.... گفتیم: یا حضرت زهرا(س) ما امروز گدای شمائیم. آمده ایم زائران امام حسین(ع) را پیدا کنیم. همان طور که از تپه بالا می رفتیم، یک برآمدگی دیدیم. کلنگ زدیم، کارت شناسایی شهید بیرون آمد. شهید از لشکر ۱۷ بود. یک روز صبح هم چند تا شهید پیدا کردیم. در کانال ماهی که اکثراً مجهول الهویه بودند. اولین شهیدی که پیدا شد، شهیدی بود که اول مجروح شده بود. بعد او را داخل پتو گذاشته بودند و بعد شهید شده بود. فکر می کنم نزدیک به ۴۳۰ تکه بود. بعد از آن شهیدی پیدا شد که از کمر به پایین بود و فقط شلوارو کتانی او پیدا بود. بچه ها ابتدا نگاه کردند ولی چیزی متوجه نشدند. از شلوارو کتانی اش معلوم بود ایرانی است. ۲۰ دقیقه ای نشستیم و با او حرف زدیم و گفتم که شما خودتان ناظر و شاهد هستی. بیا و کمک کن من اثری از تو به دست بیاورم. توجهی نشد. حدود یک ساعت با این شهید

صحبت کردم، گفتم اگر اثری از تو پیدا شود، به نیت حضرت زهرا چهارده هزار صلوات می فرستم. مگر تو نمی خواهی به حضرت زهرا خیری برسد. بعد گفتم که یک زیارت عاشورا برایت همین جاقرائت می کنم. کمکم کن. گفتم، اگر کمکم کنی تا آثاری از تو پیدا شود همین جا برایت روضه ی حضرت زهرا(س) می خوانم. دیدم خبری نشد. بعد گریه کردم و گفتم عیبی ندارد و مادو تا این جا هستیم؛ ولی من فکر می کردم شما تا اسم خانم بیاید، غوغا می کنید. اعتقادم این بود که در برابر اسم حضرت زهرا(س) از خودتان واکنش نشان می دهید. در همین حال وهوا دستم به کتانی او خورد. دیدم روی زبانه ی کتانی نوشته است: "حسین سعیدی از اردکان یزد." همین نوشته باعث شناسایی او شد. همان جا برایش یک زیارت عاشورا و روضه ی حضرت زهرا(س) خواندم. راوی: حاج حسین کاجی

شهید مهدی نظیری

طلبه شهید مهدی نظیری با دوستاش در حال بازگشت از عملیات قدس ۳ توی خاک دشمن بود که گم می شود و بالاخره زیر گرمای ۵۰ درجه تابستان جنوب بر اثر تشنگی شهید می شود. شهید رضا پورخسروانی نقل می کند که سرمهدی تشنه لب را روی زانو گذاشته بودم. دیدم لب مهدی به هم می خوره. گوشم را نزدیکش بردم، گفت: آقا رضا سرم را روی زمین بزار زمین.... بعدها خوابش را دیدم. مهدی با

لباسی یک پارچه از نور با لبخند کنارم آمد و گفت: حضرت زهرا(س) می خواست سرم را به دامن بگیرد، واسه همین از شما خواستم سرم را از روی زانوت زمین بزاری. آیت الله دستغیب درموردش می‌گه که خوابش رو دیدم. عمامه بر سرش بود و گفت ما روزی دوساعت پیش رسول الله میریم و آقا به همون درس می‌ده. روای شهید رضای پور خسروانی. کتاب شمع صراط ۸

### دفاع از حرمین

"یا حسین" تا آخرین قطره‌ی خون نمی‌گذاریم دوباره خواهرت به اسارت برود. تنها دلخوشی من برادر زاده‌ام علی است که وقتی او بزرگ شد، بگوید که عمویت برای دفاع از حرم حضرت زینب(س) رفته و شهید شده است، بگذارید علی افتخار کند. مادر عزیزم اگر بنده توفیق شهادت پیدا کردم و برای من مجلس یادبود گرفتید در عزای من گریه نکنید، چرا که دشمنان اسلام شاد و خرم می‌شوند ای عاشقان اهل بیت رسول الله من خیلی آرزو داشتم که در رکاب مولایم امام حسین(ع) می‌جنگیدم تا شهید شوم و حال وقت آن رسیده که به فرمان مولایم امام خامنه‌ای لبیک گفته و از اهل بیت(ع) پیامبر دفاع بکنم. لذا به همین منظور عازم دفاع از حرمین به سوریه می‌شوم و آرزو دارم همچون حضرت عباس(ع) در دفاع از خواهر بزرگوارشان شهید شوم. قسمتی از وصیت نامه شهید حامد کوچک زاده

همیشه یکی از اقوام که فوت می‌کرد، همه‌ی فامیل از دور و نزدیک خودشان را برای مراسم کفن و دفن می‌رساندند. اما امروز از آن فامیل بزرگ هیچ‌کس برای دفن بابای شهیدم نبود. یاد‌غریبی سیدالشهدا(ع) افتادم و پیکرهایی که روی زمین مانده بودند. حضرت را نه تنها تشییع نکردند، بلکه روی بدن‌های مطهرشان هم تاختند و خانواده‌اش را هم به اسیری بردند. پس غریبی بابا در برابر آن غربت و مظلومیت چیزی نبود. "خمینی فرزند امام حسین(ع) است. اگر ما به امام حسین(ع) می‌گوییم، ای کاش آن زمان بودیم و یاریت می‌کردیم، حالا باید خمینی را یاری کنیم تا فقط حرف نزنه باشیم و در عمل هم ثابت کنیم که ما یاران حسینیم. خاطرات زهرا حسینی – کتاب "دا"

عباس جبهه

مانده بودیم وسط میدان مین. همه مجروح بودند و خسته. یه رزمنده زخمی چند متر آن طرف تر از من افتاده بود. دست و پایش را روی زمین می‌کشید. انگار دردش شدید شده بود. با آرنج خودش را کشید جلوتر. کم‌کم از من دور می‌شد. فکر کردم می‌خواهد از میدان مین خارج شود. گفتم: با این همه درد چرا این قدر به خودت فشار می‌آوری؟ گفت: چند تا مجروح دیگر آن طرف هستند. من هم چند دقیقه بیشتر زنده

نیستم. می خواهم قمقمه ی آبم را برسانم به دست آنها. خاطره ائی از شهید ابراهیم

هادی کتاب خدمت از ماست. ص. ۸۲

مانند مولایش

محمد حسین باغبان، یک ناخنش به خاطر جوشکاری کبود بود، روزهای آخر قبل از عملیات خیبر به هم‌رمزش شفیعی گفت اگر شهید شدم مرا از ناخنم و گودی کف پایم بشناسید. شفیعی دلش لرزید.

بارها حسین رادیده بود که باگریه می گفت: خدایا مرا مثل امام حسین (ع) شهید کن. او آخر اسفند، وقتی شفیعی را برای شناسایی شهدا به تعاون لشکر ۱۴ امام حسین (ع) خواستند، حسین را فقط از روی ناخنش و گودی کف پایش شناخت، چون حسین مانند مولایش سرنداشت. منبع: سایت لشکر ۱۴

نور خیره کننده

شبها بایاد پیکر غرقه به خون غلامعلی می خوابیدم، تا این که شبی به خوابم آمد. با ناراحتی گفتم: با آن همه ترکشی که به شما اصابت کرده، حتما خیلی درد کشیده اید؟ گفت: من اصلا دردی احساس نکردم. وقتی ترکش به بدنم اصابت کرد، سرم بر دامان حضرت علی (ع) بود و حضرت رسول (ص) در کنارم بودند، ظرف آبی همراه

داشتند. از آن به صورتم پاشیدند. عطری در فضا پراکنده بود که با استشمام آن به خواب عمیقی فرو رفتم. نوری که دیدی از چهره ام می تابید، اثر آبی بود که رسول الله (ص) به صورتم ریخته بودند.

راوی: همسر شهید غلام علی ترک جوکار، کتاب روایت عشق

يك قطره اشك

...همگی را شفاعت خواهم کرد. مرا در هیئت ها فراموش نکنید شمارا هم سفارش می کنم به شرکت در مراسم های عزاداری امام حسین (ع) که بلا را دفع می کند. اشك بر امام حسین (ع) کلید پیروزی است. اگر گاهی در هیئت ها يك قطره از اشك براي ارباب رابه من هدیه کنید از همه چیز برایم بالاتر است، آنقدر که این يك قطره اشك را به تمام بهشت نمی فروشم. اگر به من اجازه داده شود به دنیا رجوع کنم و به شما سر بزنم، فقط دوست دارم در هیئت ها و روضه ها شرکت کنم. قسمتی از وصیت نامه شهید غلامعلی رجبی

سربند شهید ایرانی

همراه عراقیها مشغول تفحص بودیم. فرمانده این نیروها دستور داده بود در ظرفی که ما آب می خورند، حق آب خوردن ندارند. هم کلام شدن با ایرانی ها خشم این

افسر رادر پی داشت. روزی همین افسر به من التماس می کرد که تورا به خدایین  
سربند روامانت به من بده. من همسرم بیماره، به عنوان تبرک ببرم. براتون بر می  
گردونم. روی سربند نوشته شده بود:

"یا فاطمه الزهرا(س)". داخل یک نایلون گذاشتم و تحویلش دادم. اول بوسید و به  
چشماش مالید. بعد از چند روز برگرداند.

باز هم بوسید و به سینه و سرش کشید و تحویلش دادم.

خانمش شفا گرفته بود... منبع: تبیان

توسل به آقا امام زمان (عج)

در منطقه‌ی دربندی خان مجروح شدم. سه ماه و نیم نمی‌توانستم راه بروم. شبی  
خیلی گریه کردم، دیگر خسته شده بودم.

امام زمان (عج) رابه مادرش قسم دادم. دلم برای جبهه پر می‌زد. صبح زود همین که  
از خواب برخاستم، سراغ عصا رفتم و شروع کردم با اعتماد راه رفتن. پاهایم سالم بود  
ومن از شوق تا دو روز اشک می‌ریختم و گریه می‌کردم.

منبع: کتاب امدادهای غیبی

شبیّه زهرا(س)

شهید که شد جنازش موند تو منطقه. حاج حسین خرازی منو فرستاد تا دنبالش بگردم. رفتم منطقه، همه جا رو آب گرفته بود هرچی گشتم اثری از علی نبود. خبرش رو که به حاجی دادم، باورش نشد. خودش اومد باز گشتم، فایده نداشت، جنازش موند که موند.... علی دو سال قبل توی بقیع متوسل شده بود به بانوی مدینه. "خواسته بود شهید که شد بی مزار بمونه شبیه بی بی." حاجتش رو گرفت. همون طور که می خواست گمنام باقی موند و بدون مزار... شهید علی قوچانی

عشق به اهل بیت(س)

عشق و علاقه و توسّل حضرت امام خمینی(ره) به اهل بیت(ع) زبانزد همه کسانی است که با ایشان ارتباط داشته اند. از برنامه های ایشان در مدت ۱۵ سالی که در نجف بوده اند، رفتن به زیارت علی(ع) سه ساعت از غروب گذشته در هر شب و خواندن زیارت جامعه و توسّل به ایشان بوده است. ایشان در تمام زیارات مخصوص امام حسین(ع) در این مدت از نجف به کربلا می رفتند و در تهران هم که بودند این زیارات از راه دور انجام می شد. یکی از نزدیکان امام(ره) می گوید: علاقه امام به اهل بیت(ع) در حدّ وصف ناشدنی بود. امام واقعا عاشق اهل بیت(ع) بود. سیمای فرزنانگان - ص

۱۸۰



## گل سرخ

مدت ها بود از مهدی خبری نداشتم. بی بی حضرت زهرا (س) رابه خواب دیدم. کفش هایشان راجلوی پایشان جفت کردم، و گفتم: "آیاشما خبری از پسرم دارید؟ درپاسخ، شاخه ای گل سرخ به من دادند." چند روز بعد، خبر شهادت فرزندم را آوردند... راوی مادر شهید محمد مهدی عطاران

## غرق تماشا

آیت الله بشیر فرمودند چند سالی بود که معنی و تفسیر آیه ۷۳ سوره زمر مرا به خود مشغول نموده بود: "وَ سِيقَ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَى الْجَنَّةِ زُمَرًا" (زمر: ۷۳) یعنی مومنین رابه سمت بهشت می کشند. از خود پرسیدم چرا گفته شده به سمت بهشت می کشند!! تمام کتب و تفاسیر مختلف را دیدم نتیجه ای حاصل نشد تا اینکه به روایتی از امام صادق (ع) در بحار الانوار برخورد نمودم که می فرماید: "مومنین و دوستان سیدالشهدا (ع) در روز حساب از خدا می خواهند قبل از ورود به بهشت مولای شان امام حسین (ع) را ملاقات نمایند. امام به دیدار محبان می آید. این ملاقات بسیار طولانی می شود. امام صادق (ع) می فرماید هر دو طرف غرق تماشا هستند و هیچ کدام چشم بر نمی دارند نه امام محبان خود را رها می کند. نه دوستان سیدالشهدا (ع) از مولای خود دل بر می دارند. ملاقات آنقدر طولانی می شود که

خداوند به مأموران بهشت می فرماید: "این مومنین و دوستان حسینم را به طرف

بهشت بکشید تا ملاقات پایان یابد."

آن روز که به داغ غمت مبتلا شدیم

دل خون تراز شقایق دشت بلا شدیم

ما یادمان که نیست ولی راستی حسین

با درد غربت تو کجا آشنا شدیم

ممنون از اینکه آمدی آقای ما شدی

ممنون از اینکه نوکر این خانه ما شدیم

شکر خدا که فاطمه ما را خریده است

شکر خدا که خرج بساط شما شدیم

عزت سرای ماست عزاخانه شما

با گریه بر تو بود عزیز خدا شدیم

ما را خدا به عشق تو میبخشد عاقبت

ما عاقبت بخیر تو در روضه ها شدیم ( مصطفی متولی )

سلام برگلوی تشنه حسین(ع)

قلاب آهنی روانداخت روی یخ و کشید. اولین قالب یخ رو از دهانه تانکر، انداخت توی آب. یه نفر از توی صف جماعت معترضش شد که از کله سحر تاحالا واستادم برا دوتا قالب یخ، مگه نوبتی نیست؟

علی گفت: اول نوبت گلوی تشنه پسر فاطمه(س)، بعد نوبت بقیه.

با صاحب کارخونه یخ شرط کرده بود که شاگردی می کنه، خیلی هم دنبال مزدنیست اما اول یخ تانکر نذری رو میده، بعد بقیه رو.

خودش هم با خط نه چندان خوبش روی تانکر نوشته بود:

"سلام به گلوی تشنه حسین(ع)". ...

راوی: مادر شهید چیت ساریان





# شہدائے اقلیت

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ